



خانه ای خانم بزرگ

زهرا عبدی

انجمن نویسندگی رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

(لبانم به خنده کش می آید، تو میزبان دلمی، نگاه گرم  
 ،گواهی عشق میان من و تو است.  
 قفس، هوای رها شدن و آزادی شدن را دارد، تو زلزله  
 کن، این عشق کم کشته نداده.  
 جوشان تپش های من و تو ترنم نگاه خیره خیره هایمان  
 است...  
 اینجا حسابی تاریک و ترسناک است... شجاعم چرا که  
 دست سرد و لرزانم در دست گرم و محکم تو هست، می  
 فشری این دستان را و من می فهمم که تو بر دل و قلب  
 من گواهی عشق داری، فقط گواهی عشق!)

خلاصه :

(ویدا، دختری شیطون و صد البته مرموز است!  
 در تمام خاندان فامیلی، او را دختر شرور، گستاخ می  
 شناسند...)

در یکی از روزها، پدر ویدا بدببیری به بار می آورد، و  
 قرار بر این است که تنها راه چاره و تنها راه حل به یک  
 سفر دور است، که با همکاری فردی از خانواده ای  
 همسرش مشکل او حل می شود، در این بین ویدا که خود

مشتاق رفتن به این سفر می شود، که مادر و پدرش در کمال تعجب و حیرت زدگی دخترک، مانع رفتن و پیدا به این سفر می شوند و او را به دست خانم بزرگ می سپارند و.....)

آخرش بدونی همش نقشه بوده و تو داری تن به عشق میدی، کع قرار هر ایندتو بسازه. و چقدر شیرین که ندونی حتی این عشق هم برنامه ریزی شده باشه. و اونجاست که می فهمی عشق بی هیجان نیست و می شه گرمی وجودش رو حس کرد..... مثل تن گرم و نفس گرم.

آغاز...

غر زدم: حالا اگه نرم چی میشه، مثلاً؟  
 اخم به چهره کرد و گفت: نمی شه و دلم نمی خواد و دوست ندارم و (کلافه پوفی زیر لب کشیدم و همچنان مادر با همان اخم مصلحتی ادامه داد: به مزاجم خوش نمیاد و خیلی چیزهای دیگه، اصلاً نداریم، قرار شد تو بری اونجا، دیگه حرف و صحبتی باقی نمی مونه.

پوفی دیگر زیر لب کشیدم که مادر گفت: بهتر بلند بشی و ساکت رو جمع کنی.

عصبی شدم و لب و لوجه ام آویزان شد و عاصی شده پا بر زمین کوبیدم و تند، تند راهی اتاقم شدم، از پله ها رفتم بالا، محکم در اتاقم را باز کردم و رفتم داخل.

در و هم به همان منوال محکم بستم که صدای بدی را ایجاد کرد که هم زمان مادر از آن پایین جیغ زد: اون بابای زحمتکشت باید دوباره بیاد و خرابکاری های دیوانه ای تو رو درست کنه، کم اون در رو بکوب. دست به سینه اخمام غلیظ تر شد.

این دیگر چه وضعش است! انگار سر آورده اند.. آنقدر که مادر وسواس اخلاقی دارد می ترسم که در روز و شب عروسی ام بیاید جای خواب من و همسرم را انتخاب کند، والا بابا من هم آدمم و انسان! من الان ۱۸ سالم است و جدا از آن به سنی قانونی رسیدم و حق انتخاب و تصمیم گیری هم دارم ولی چه؟!!

این مادر من هنوز هم می گوید تو هنوز بچه ای و عقلت کامل نشده، انگار نه انگار که من دخترش هستم، نه اینطور نمی شود باید یک فکری اساسی کنم که به دردم بخورد و به قولی فکرم عاقلانه و معتبر باشد نه غیر عقلانی و غیر معتبر!

هنوز دمه ظهر بود، یعنی ساعت ۶ عصر قرار است من را به خانه ای مادر بزرگ ببرند، آه مادر بزرگ آن هم با آن غرغرهای نفس گیرش! دیگر آخر سر جانت درمی آید که از آنجا خلاصی بیابی ..

نشستم کنار تختم و کلافه و پریشان هم شدم ... ساک صورتی ام را از زیر تخت بیرون کشیدم ... زیبیش را باز کردم و آرام خزیدم سمت کمد و کشوهای لباسم ... در حال جمع کردن لباس هایم بودم و از آن ور هم آن قدر خود .. خوری کرده بودم که حد نداشت.

کلافه لب زدم: آخه خدای من این مادر من، مگه آبش کم بود، نونش کم بود، نمی دونم پولش کم بود، در دسرش کم بود، که آخر سر، من رو بدنیا آورد و سر از من فلک زده در آورد نوچ نوچ این هم شد آخه زندگی! این ها قراره برن هوا سیتی و عشق و حال و رقص و پارتی و هزار تا خوش گذرانی اونوقت من، من اضافی رو می خوان بزارن پیش اون پیر زن غرغروی بداخلاق ... نه خدا من نمی خوام، آخه می دونی دردم چیه، دردم اینه که قراره من رو ببرن روستا، خونه ای مادر بزرگ که صدها سال و یا نمی دونم بیشتر، اون خونه وجود داره و همچنان مرموز که مرموز! آدم وحشت می کنه که بره داخل اون خونه، اصلا هم لازم نیست هوس فیلم ترسناک و هیجانی

کنی دو دقیقه از وقتت بزن و بیا من شبانه می برمت  
 ظاهر خونه ای مادر بزرگمو ببینی که برات کلی فیلم  
 ترسناک محسوب می شه، اون هم زنده و شفاف، که نتونی  
 چند شب بخوابی اون هم از ترس زیاد، من به مادرم می  
 گم نمی خوام و فلان مگه حرف من رو حالیش می  
 شه، انگار نه انگار که من دارم باهاش حرف می زنم  
 ،(نگاهم به شلوار گل گلی ام افتاد عصبی تر شدم، که  
 عموی دیوانه ام برای ادیت کردن من، رفته از سفر  
 پاریس اش برای من این هدیه را فقط مخصوص من  
 خریده، و آورده و جدا از آن، آن هدیه را در نایلون  
 زیبایی هم گذاشته بوده، که آدم فکر می کرده الان این چه  
 گرفته، آخ که خیلی دلم می خواست جلوی آن هم مهمان  
 بزنم با نایلون در سرش، حیف که نشد که نشد!!! آن را هم  
 چپاندم ته ساکم، کلی وسیله هم برداشتم و چند دست  
 جوراب و تیشرت و شال و... واقعا قرار است که تا ابد  
 آنجا بمانم؟!!

نه بابا دختر چه تا ابد! برای خودت کم بدوز و ببر و تن  
 رنجور خودت کن... تا ابدی نیست که بمانی ولی انگار  
 یک یا دو ماهی قرار است در آنجا ز الو شوی...). چه کنم  
 خدایا، پدر و مادرم قرار است برای یک یا دو ماهی بروند  
 ایتالیا، چرا که کار پدر مختل شده و باید بروند پیش

عموی مادر که در آنجا سالیان سال است که اقامت دارد، از آن طریق که عموی مادر کمی کل گنده است کار و شغل پدر را، سرو سامان دهد، حال من اضافی را که خودم را کشتم که من را هم ببرید، که نبردند و نشد و گفتند، لازم نیست تو بیایی ما قرار برای کار بریم نه برای خوش گذرانی، آره جان عمه های مردتون، من که می دونم چه خبره!

عیب ندارد وقتی برگشتید آن وقت می گویم که دیگه این تو بمیری ها رنگ اون تو بمیری ها براتون نشد نگید نه ها!

تمام وسیله های آرایشیم را بغل کردم و ریختم داخل کیفم که با این حجمی از وسیله کیفم چنان باد کرد و چاق شد که گفتم الان است که ج#ر بخورد کم بهش پول ندادم که به راحتی ج#ر بخورد ولی خب که چه باید تاب وسیله های من را بیاورد دیگر..

.....

رژ لبم را دوباره تمدید کردم، که مادر اخم کرد و گفت: مگه بهت نگفتم رژ قرمز نزن؟! ابرو بالا انداختم و ندانسته گفتم: به من گفتی! کی؟ چرا من یادم نیست!



مادر اخمش غلیظ شد و گفت: ویدا با من یکی به دو نکن زود وتند پاکش کن که خیلی رنگ جیغش روی اعصابمه. دست به سینه شدم و لجوجانه لب زدم: امکان ندارد پاکش کنم، مامان در ضمن اگر این رژ روی اعصاب و روان شما باشه باعث زیبایی و شادی منه.. (خودخواهانه تر ادامه دادم: دوست داشتم که زدم. مادر عصبی لب گزید خیره خیره نگاهم کرد و گفت: کمی آدم بودن، بد نیست بدو بیا بریم که من از دست تو آخر دق می کنم.

پوزخندی زدم و گفتم: پس وسیله هام و ساکم و... مادر سریع پرید میان حرف هایش و گفت: بس کن ویدا بیا برو که خودم به پدرت می سپارم که برات همشون رو بیاره... بعد زیر لب برای خودش زمزمه کرد: آخر که من از دست تو دیوانه می شوم.

خنده ام گرفته بود و سریع خنده ام را با ناز خوردم و از اتاقم خارج شدم که مادر باز گفت: چقدر هم عطر به خودت زدی! چه خبره مگه...

کلافه سری تکان دادم و از پله ها پایین رفتم این مادر من به همه چیز گیر می دهد کم مانده بیاید در مواقع حمام بگوید که سعی کن اول لیف بزنی بعد شامپو را بر سرت خالی کنی والا که همه کارش عجیب است و عجیب تر از

آن پدر مجنونم که تا غذاهای مادرم را می گذارد تا که دست و ناخن های مادر خراب نشود... خاک بر سر من که هنوز هم برای آن ها اضافی ام، این هم حاصل از عشق از دواجی... این دو..

.....

پدر با لبخند گفت: دخترم کم شیطنت کنی ها مادر بزرگت قلبش شبیه گنجشکه، سعی کن مراعات کنی.

مادر: ویدا از مادر بزرگت مرتب اطلاع می گیرم که ببینم چطوری اونجا هستی، پس کم کلک بریزی که اون مثل من زیاد صبور نیست.

با طعنه گفتم: بله در جریانم.

پدر: خوبه دخترم فقط مرتبا اونجا ورزش کن که آب و هوای پاکیزه ای داره.

متعجب و حیرت زده گفتم: ورزش؟! شوخی می کنی بابا! پدر: نه شوخی نمی کنم اتفاقا جدیم.

مادر با کنایه گفت: یک چیزی بگو که به ظاهرش بخوره دخترمون اصلا نمی دونه ورزش چیه! فقط بزاری بخور و بخوابه و شب ها هم عین خفاش بیدار بمونه و زل بزنه تاریکی خونه.

خنده ای ریزی کردم که مادر فهمید و گفت: بیا این هم نتیجه ای نصیحت های من مادر.

پدر: درست می شه عزیزم شما فقط بذار این، دوماه کنار این خانم بزرگ بمونه بعد بیا ببین چطوری شده، می شه یک ویدای دیگه، یک دختر دیگه، همونی که خودت می خوایی.

با حرف پدر دیگر نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و با صدا زدم زیرخنده، خدای من این هم پدر و مادر که من دارم، من عوض بشوم؟!!

من تغییر کنم بشوم یک ویدای دیگر، اون هم همون جور که مادرم می خواهد!

مادر با تأسف سری تکان داد و روبه پدر لب زد: من که از این دختر چشم آب نمی خوره کمتر برایش برنامه ریزی کن.

حق داشت پدر هنوز از دیوانگی های من زیاد خبر نداشت، بخاطر همین است که رویم مدام حساب باز می کند...

.....

مادر رو به خانم بزرگ گفت: مامان می دونی که ویدا چطوری!!! امید وارم بتونین باهاش مدارا کنید!  
حیرت زده گفتم: دلتون هم بخواد... مگه من چمه!؟

مادر چشم غره ای رفت . . . که کلافه تر شدم.. امروز  
چقدر من کلافه می شوم.. آخر از دست کارها و رفتار و  
صحبت های کنایه آمیز مادر به ستوه میایم. حالا ببینید...  
مادر بزرگ به من نگاه چپ کرد و گفت: چت نیست  
زیادی رو هوایی! بیا پایین تا قیافت و مشاهده کنیم.  
با این حرفش دهانم کم بود باز بماند، عجب حرفی زد  
،شبییه بچه محل خودمان داداشی صحبت کرد، که پدر از  
حرفش ریز خندید، و مادر هم عصبی لبخند و دست  
و پاچه ای زد و روبه من آرام گفت: بیا نیومده شروع  
کردی!؟

لال شدم و دهانم را بستم البته اگر تا آخر شب بسته بماند  
که من عجیب شک می کنم.  
مادر خنده ای کرد و گفت: خوب مامان ما دیگه بریم تا  
یک چند دقیقه دیگه پروازمون!  
خانم بزرگ: باشه دخترم برید خدا به همراهتون سلامت  
برسید!

بعد بغل و ماچ و بوسه و کمی بغض و از این هندی بازی  
ها و وای که کم بود خودم هم بشینم برای نرفتن به ایتالیا  
زار زار گریه کنم این ظلم بخدا...  
سفر به خارج الکی از دستم رفت حیف شد...  
کم بود من هم بینشان فین فینم شروع شود ...

که در آغوش پدرم رفتم ، و بعد از آن در آغوش  
 مادرم...مادر دوباره تاکید کردم که در این دو ماه آدم  
 حسابی باشم و صد البته خانم و متین! آره من خانم باشم  
 ،دختر باس شیطننت کند ،نکه خانم باشد ،البته خانم باشد  
 ولی خب شیطننت هم چیزه دیگه خوبی است...خخخخ.  
 مادر وپدر سوار ماشین شدند و رفتند ،نگاهم به ساک و  
 وسایلم افتاد که روی زمین مقابل پایم بود خواستم خم شوم  
 برشان دارم که خانم بزرگ خونسردانه گفت:الان به مش  
 علی می گم بیاد برشون داره و ببر اتاقت...  
 من:اتاقم کجاست ؟

خانم بزرگ :کنار باغ!

بعد از حرفش هم بی توجه به من ترسان و متعجب  
 گذاشت و رفت ،وای نه ،باغ نه!!!!  
 خدا بخیر کند ،من در این ماه مطمئنم چند بار سگته را  
 کاملا از مرز رد می کنم.  
 در مانده نگاه اطرافم کردم و پوفی زیر لب کشیدم...

....

اخم کرده نگاه مش علی کردم ،محاسنش تمام سفید شده  
 بود طفلک چه پیر شده!  
 یاد اتفاق بدی که برایش افتاده بود ،شدم.

مش علی ۲۰ سال است که سریدار خانم بزرگ است، در یک شب بارانی و در خانه بوده که برای رفتن به خانه ای خانم بزرگ آماده می شده تا برود چرا که مادر بزرگ احضارش کرده بود و حسابی کار مهمی با او داشته او هم طبق معمول فرمان به گوش آماده می شود و به سمت خانه ای خانم بزرگ می رود دستور خانم بزرگ این بوده که برای فردا حسابی چوب جمع کند که هوا قرار است حسابی سرد شود اون هم قبول می کند در این مدت زمان کم که با خانم بزرگ صحبت می کرده در خانه ای او اتاق هولناک و عجیبی هم رخ می دهد که به عقل جن هم نمی رسد چه برسد به آدمی... بعد از اینکه خانم بزرگ کارش و حرفش با مش علی تمام می شود، به او می گوید که دیگر برود و خودش را برای فردا حسابی آماده کند مش علی هم سری تکان می دهد و به سمت خانه اش می آید که با جای خالی خانواده اش رو به رو می شود، خانواده اش به کل ناپدید می شود آن هم در آن شب بارانی که همه جا را سیل گرفته بوده، رفتن به بیرون و جنگل آن هم در این شب ترسناک و خطرناک چیزی جز مرگ عایدت نمی شد، تمام خانواده اش یک شب به طرز مشکوکی ناپدید می شوند و دیگر پیدایشان نمی شود به فامیل ها و آشنایان همه جا سر می زند و

موضوع را می گوید ولی کسی از وجود آنان اطلاعی ندارند، مش علی ، دوتا پسران کوچکش و خانمش را گم می کند و به طرز بدی افسرده و منتظر می نشیند. روزها و هفته ها و ماه ها و سال ها منتظر آمدنشان هست انگار امید دارد به آمدنشان آن هم بعد ۲۰ سال!

۲۰ سال کم نیست ها، خیلی سال است .. حتی من هم ۲۰ سال پیش در این دنیا وجود نداشتم ، هی هی روزگار...

چنان می گویم وجود نداشته ام که آدم بزرگ و حسابی هستم ، مگر حالا که هستم چیکار می کنم، حتی خانواده ام من را اضافی می دانند ، اوف ویدا بمیری با این تخیلاتت ...

به خودم آمدم و دیدم مش علی در اتاق نیست و من هم ایستاده دست به کمر نگاه جای خالی اش می کنم... پریشان رفتم سمت در اتاق و بستم و تکیه دادم به در .. و با خودم زمزمه کردم : واقعا خانوادش چی شدند؟! عجب اتفاقی ، خیلی ترسناکه... و ییییی نگو که من می ترسم... خدایی جدی جدی دارم بدبخت می شم ! اینجا خیلی مخوف، خیلی .... حس می کنم بین کلی ارواح و اجنه ام ...

....

نشستم سر میز شام و نگاهم به غذایم افتاد، قرمه سبزی بود، تینا آشپز خانم بزرگ دوباره با آن دستان شفا بخشش این غذای لذیذ را پخته.

قدر دان رو بهش گفتم: ممنون تینا جون.  
ریز خندید و گفت: قابلیت رو نداره خوشگل خانم.  
سری تکان دادم و با اشتها شروع کردم به غذا خوردن.  
که در این بین خانم بزرگ با اخم روبه تینا گفت: هنوز خوابه؟!  
تینا: بله خانم.

خانم بزرگ با تأسف سری تکان داد و دیگر چیزی نپرسید... آن قدر که محو غذا خوردن و عین چی خوردن، غذایم بودم که اصلا متوجه نشدم کی را می گویند؟! او چه شده؟!!

بعد از خوردن غذایم تشکری کردم و با اجازه از خانم بزرگ که فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد، نمی خواهد زحمت بکشی تو فقط اشاره کن.. و الا رفتم سمت هال بزرگ و قدیمی این خانه که لعنتی بوی کهنگی از سرو رویش ریخته می شده، این دیگر چه وضعی است آخر؟!!



با لب و لوجه ای آویزان وارد هال شدم، اوووو چقدر اینجا تاریک ترسناکه..، در را هم باز گذاشتم، کمی رفتم داخل...مدیون هستید که فکر کنید من، ویدا ترس و هستم! کی من نه بابا من با اجنه ها ارتباط خاصی دارم بعله

پس چی... وجدان: کم چرت و پرت بگو!

این صدای وجدان عزیز تر از جانم است که به من ارادت خاصی دارد...کلید برق را فشار دادم و هال خانه روشن شد لعنتی چقدر اینجا تاریک بود کمه کم ۹ تا روح و جن در این تاریکی پیدا کردم.

نگاهم به دور تا دور هال افتاد، در این خانه ای بزرگ دوتا بیشتر هال نداشت که این هال بزرگ تر از آن خانه هال بود...بیشتر سرم را چرخاندم، چهار تا صندلی در آن سمت راست قرار داشت و بقیه ای قسمت هال پر از مجسمه و وسیله های قدیمی چیده شده بود، و از آن جدا یک پرده ای بزرگ هم آن سمت چپ وصل کرده بودند که پرده به رنگ سفید بود و پشت آن پر از مجسمه ها و گلدان های قدیمی گذاشته بودند، این خانه خیلی باحال و جالب است، به قول خانم بزرگ این خانه ۳۰۰ سال است که با هزاران مشکلات و سیل و برف و بهمن و ... دوام آورده، عجب سگ جون است... هر چه باشد، برای من که پر از ترس است و مبهم!!

بخدا به مادرم می گویم این خانه ارواح و جن دارد باور نمی کند بلکه می گوید ،جن خودتی ارواح هم دوست های خیالی ات!

سرم را با تاسف تکان دادم ،برگرداندم که خدا این اتفاق را نصیب هیچ کسی نکند ،یک انسان قد بلند و خوش هیكل پشت پرده بود ،که مدام خم و راست می شد ،چشمانم تا آخرین حد درشت شد ،لال شده بودم ،واقعا این جن؟؟

جن ها هم چقدر خوش اندام هستند؟! عجب هیكل میزون و درستی!جانم... اصلا نمی توانستم جیغ بزنم و فقط آرام و ریز بر خودم می لرزیدم و بدنم هم بندری می زد...انگار آهنگ ساسی مانکن را گذاشتند...زده به سرم ها... یک هو پرده محکم کنار زده شد و چشمانم را زود بستم تا که قیافه وچهره ای ترسناک جن را نبینم.. و از آن طرف هم که من دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و یک جیغ بنفش زدم و تا آخرین حد توان و زوری که داشتم پا به فرار گذاشتم....نزدیک در خانه بودم که تینا و خانم بزرگ هراسون به سمتم آمدند و با نگرانی گفتند:چی شده دختر زهر ترک شدیم!؟

لرزان ایستادم و با لکنت لب زدم:ها،ا ل  
خوووون،ه،،،،اصلا نمی توانستم درست صحبت کنم ،مدام  
بین حرف هایش تپق می زدم که خانم بزرگ نگران دست  
لرزان من را گرفت و روبه تینا گفت :برو بر اش آب قند  
بیار ترسیده.

تینا سریع چشمی زیر لب گفت و تند رفت سمت  
آشپزخانه....

خانم بزرگ :رنگت پریده دختر !  
تینا سریع با آب قند آمد سمتمان.

خانم بزرگ آب قند را با احتیاط از دست تینا گرفت و  
آورد سمت لب من،دهانم را باز کردم و آرام ،آرام نوشیدم  
،در آخر نفسی گرفتم و هق زدم.

خانم بزرگ لیوان خالی بزرگ را به دست تینا داد و گفت  
:تو می تونی بری !

تینا:چشم خانم اگر کاری بود در خدمتم.

خانم بزرگ سری تکان داد وگفت :باشه.

تا تینا رفت ،خانم بزرگ من را نشاند روی مبل و خودش

هم کنارم نشست و کنجکاو گفت :چی شده دختر؟!اتفاقی

افتاده!؟

نگاهم به در باز هال افتاد که دوباره ترس کردم و گفتم:  
نمی دونم شما حرف من رو باور می کنید یا نه ،ولی  
خب این یک حقیقت!

خانم بزرگ آرام لب زد:چی حقیقت؟  
من:جنی که تو این خونه وجود داره!  
خانم بزرگ ابرو هایش بالا پرید و گفت :جن؟!  
من:بله جن.

خانم بزرگ چیزی گفت که من در جا ۶ تا سخته زدم.  
خانم آرام تر لب زد:تو کدومشون رو دیدی ؟  
چنان ترسیدم که سریع از روی مبل بلند شدم و گفتم  
:هااا!؟مگه راست راستکی اینجا جن داره!؟  
خانم بزرگ:داره ولی همشون مهربونن!نگفتی کدومشون  
رو دیدی ؟

به سادگی لب زدم:همونی که خیلی از همشون خوش  
هیكل تر و جذابه!

خانم اول ساکت ماند برای حرف من ولی بعد از آن چنان  
زد زیر خنده که ترسیده دستم را روی قلبم گذاشتم ،بیا این  
هم از دست رفت !!!از اول هم آمدن من به اینجا اشتباه  
بود...چشمانم درشت شده بود.

خانم بزرگ خنده اش را خورد و گفت :خوش هیكل  
تر؟!واقعا؟

من: بله ولی خب نتونستم صورتش رو ببینم.  
خانم بزرگ خنده ای ریزی کرد و گفت: حالا کجا بود؟!

من: پشت پرده!

سری تکان داد و گفت: آها ترس ندارد، گفتم که همشون  
مهربونم هستند، راستی من برم دیگه بخوابم...

تا این را گفت، ترسیده گفتم: می شه من پیام اتاق شما  
بخوابم....

اخم کرد و گفت: نه نمی شه، تو خودت اتاق داری، شب  
خوش.

از روی مبل بلند شد و با عصایش رفت به سمت  
اتاقش... آه آه این هم که بدتر مادر خودم هست، این هم شد  
زندگی ...

نگران شدم اگر بروم اتاقم آن جن خوش هیکل می آید و  
من را نفله می کند، من می دانم وای ویدا که خانه خراب  
شدی....

با هزاران ترس و استرس راهی اتاقم شدم.

.....

نصفه شب از شانس خوب من، خبر دارید که من خیلی  
خوش شانسم!

آره جان عمه های عزیزم.. دستشویی ام گرفت آن هم  
شدید.

سریع از روی تشکم بلند شدم و با همان تیشرت نازک و شلوار راحتی سیاهم راهی دستشویی شدم حالا دستشویی کجا بود، هه خوب معلوم است ته حیاط بزرگ این خانه یعنی مرگ شود به جان کسی که دستشویی اش بگیرد . کلید برق اتاقم را زدم ، و در را آرام باز کردم که یک خورده صدای قژ و ویژی داد ، از اتاقم آرام خارج شدم و از پله ها با احتیاط پایین آمدم... مدام هر پله ای که پام را می گذاشتم ، سرم را هم به این طرف و آن طرف می چرخانیدم ، به لطف روشنی لامپ وصل شده به جلوی در خانه که خیلی هم بزرگ بود ، من خیلی خوب می توانستم همه جا ببینم ، .. آرام آرام زیر لب ذکر می گفتم ، با ترس و لرز به سمت دستشویی می رفتم ، برای یک لحظه سرم را پایین انداختم ، و همینطور قدم بر می داشتم که چشمتان روز بد نبیند ، من در این یک روزه با همه ای جن ها و شیاطین ملاقات کردم... به جان شما نباشد به جان خودم که دیدم.

سرم خورد به یک شی نرم ، ایستادم ، قدرت هیچ کاری را نداشتم ، نه تکلم و نه حرکت ، هیچ کاری ! ولی خودمانی ها عجب عطری زده این جن ، کمی بو کشیدم ، وای عطرش خیلی خاص بود تلخ و کمی سرد ، داشتم بی هوش می شدم.

خوب خدا رحمت کند ،دختر با شریف و مهربونی بودم  
 که لنگ نداشت کی من ،من و مهربانی ،حالا دارم می  
 گم،وصیت هم ندارم فقط من را اینجا دفن نکنید که روحم  
 روانی می شود در این خانه ای جنی!چشمانم را محکم  
 بستم ...

هق زدم و که جن با صدای مردانه ای که ته مایه های  
 خنده ،در لحنش بود گفت :باز کن ویدا منم کیارش!  
 چی این چی می گه ،کیارش!  
 کیارش دیگه کیه؟!!

کیارش اصلا کدوم خری؟؟

وای این جن چه جذاب ،هم خوش هیکل هم جذاب هم  
 اسمش خاص ،خاک بر سر من.

جن باز گفت :ویدا منم دختر چشمتو باز کن تو ،چرا  
 داری می لرزی؟!!

خوب ویدا حرف آخرت و بزنی ،حرفی ندارم فقط حیف شد  
 که نشد دم دمای آخر عمر با شریف و با عزتم یک  
 شوهری هم کنم....حیف عیب ندارد روزگار تو با ما چه  
 کردی!

جن:ویدا با تو عم،دختر ویدایی...دیگر از آقا جن هیچ  
 صدایی نیامد ،انگار که اصلا نبود ،هنوز هم بوی  
 عطرش را حس می کردم و اما وجود و حضور نرمش

را نه....انگار از من فاصله گرفت ...ولی خب یعنی الان  
 من را تسخیر کرده ،روح نازنینم را تسخیر کرده؟!  
 کم بود دیگر سخته کنم که با خیسی صورتم وحشت زده  
 چشمانم را باز کردم که با یک پسر خوش هیكل و  
 خوشگل و جذاب و نازاری و مامانی ،اصلا همه چی تموم  
 ،روبه رو شدم ،که دیدم در یک دستش بطری آبی بود  
 ،لابد با آن صورتم را خیس کرده...این دیگر کیست؟!  
 شنیده بودم که جن ها هم می توانند خودشان را شبیه هر  
 کسی کنند!یعنی الان این جیگری که مقابل من ایستاد یک  
 جن است!؟

با این فکر دست لرزانم را بالا آوردم و با ترس صورتم  
 را پاک کردم و دوباره زل به جیگر که ،جیگر گفت:تو  
 امروز چته؟!خوبی؟!بست نیست این همه جیغ زدی و  
 ترسیدی ؟

عجب جنی واقعا؟!!

چه ناز حرف می زنه؟!!

فکر کنم باید مخ این جن را بزنم،در این فکرها بودم که با  
 حرف بعدی که زد،مطمئن شدم که این جذابه یک انسان  
 نه جن!و در این جا بود که من یک شسکت عشقی رو از  
 سوی جن تجربه کردم.



پسر: اسمم کیارش، چند روزی می شه خونه ای عمه خانم اوادم!

کنجکاو گفتم: تو من رو از کجا می شناسی؟! کیارش خنده ای کرد که دلم برای خنده و چال گونه اش ضعف رفت: خوب تعریفت رو زیاد شنیدم، دختر شیطان و خاصی! البته اشتباه هم نگفتند!

من: مگه من رو دیده بودی که الان شناختیم؟! کیارش: عمه خان دیروز گفت قراره تو بیایی! آهان بلند بالایی نثارش کردم که با کنایه گفت: خوشبختم از آشناییتون ویدا خانم.

اخم کردم و گفتم: همچنین آقا کیارش. لبخندی زد و گفت: من امروز دوبار ترسوندمتون ها، شرمنده؟! چی؟! دوبار..

و ایستا ببینم یعنی کسی که پشت پرده ای هال خانه بود، یعنی کیارش بود؟! سوالم را که پرسیدم و ریز خندید و گفت: بله من بودم، اونجا دنبال یک مجسمه بودم، باز هم شرمنده قصد ترسوندنتون رو نداشتم.

سری تکان دادم و گفتم: دیگه تکرار نشه واقعا خیلی ترسیدم.

کیارش: باشه ، داشتید جایی می رفتید تو این نصفه شبی؟!  
فضول را نگاه کن خدا، آره من می خوام برم بمیرم به تو  
چه !

خواستم دهان باز کنم که یک هو ماندم ، ای دل غافل مگر  
من دستشویی نداشتم ، پس چرا،؟!  
آه چه دستشویی ام دارم... ترسیدم ، والا قبل از دیدن ای  
کیارش جذاب چنان شدید بود که گفتم الان منفجر می شود  
...خنده ام گرفته بود ، خجالت می کشیدم به او بگویم آره  
برای دستشویی آمدم بیرون.  
کیارش: راستش من او مدم بودم بیرون تا کمی هوا بخورم

...  
نگاهش کردم ، چشمان عسلی و سبزش در این تاریکی  
چنان می درخشید که شیطان می گفت بروی و  
... استغفر الله توبه خدایا والا تمام این فکرها از سوی  
شیطان است آخر من و اینکار؟! به قول پدر قرار است  
اینجا متحول شوم نه یک بی تربیت... خدایا نگاه این برای  
هوا خوری بیرون می آید آنوقت من برای دستشویی رفتن  
، اینجاست که کلاس آدم ها مشخص می شود.  
لب زدم: ها آره من هم برای هوا خوری بیرون او مده بودم  
!  
آره جان خودم.

کیارش: خوبه... (با نفس عمیقی که کشید عطرش دوباره بینی ام را نوازش کرد و او ادامه داد: هوای این روستا پاک و بدون هیچ آلودگی. سرم را کلافه تکان دادم و که گفت: مایل هستید کمی قدم بزنیم؟!)

ها؟! من و قدم زدن، ای به چشم برویم آقا خوشگله ولی خب این دستشویی من چه می شود، نمی شود تو الان بروی اتاقت تا من با خیال راحت برون دستشویی، ای به خشکی شانس.. اگر من جلوی تو بروم دستشویی کل ابهت می رود زیر سوال... نه نمی توانم.

خواستم چیزی بگویم که صدای زنگ گوشی آمد که انگار از یکی از اتاق ها صدایش می آمد، کیارش پوفی زیر لب کشید و روبه من گفت: الان میام یک دقیقه اینجا و ایستید زود میام نریدها...

با خوشحالی در دلم شکری و گفتم و سری هم برای کیارش تکان دادم.. نه بابا کجا برم تازه پیدا است کردم جوجو.... تا کیارش رفت و از جلوی چشمانم محو شد سریع دویدم سمت دستشویی، خدایا کاش یک چیز دیگری از تو می خواستم آخر دستشویی چه بود که از تو خواستم پوف....

...

آرام در دستشویی را بستم و نفسی گرفتم، الان خالی  
 ،خالی هستم جناب کیارش در خدمتم ...  
 رفتم کمی جلوتر که همان لحظه کیارش را دیدم که از  
 اتاقش خارج شد و با شرمندگی نگاهم کرد.  
 تا آمد سمتم شرمنده گفت: ببخشید ها شما رو هم زیاد  
 معطل کردم یک تلفن کاری بود، زمان نمی شناسه که.  
 بابا چه شرمندگی، اتفاقا من ازت راضی هستم که رفتی  
 ،اگه تو نمی رفتی که من باید از زور دستشویی نفله می  
 شدم که... و علت مرگ من هم، همان دستشویی بود که تا  
 آخر مادرم می آمد سر قبرم می گفت، حتی درست هم  
 نمردی آخه تو به چه دردی می خوری!!!  
 بعله من راجب ارادت خاص خانواده و مخصوصا مادرم  
 زیاد گفتم....

کیارش: بریم قدم بزنیم؟

من: کجا بریم قدم بزنیم؟

کیارش: باغ عمه خانم.

سری تکان دادم که تازه یادم افتاد با چه سر و وضعی  
 روبه روی کیارش ایستاده ام و سه ساعت هست که دارم  
 قشنگ بازی می کنم... نگاهش کردم، آن هم نگاهم کرد نه  
 بابا ویدا این پسر بچه مثبت است، نگاهش آخه گوگولی  
 رو... بعد هم از آن جدا اصلا نگاه تنم نمی کند بلکه نگاه

صورت تم می کند .... خوب خوب کیارش که سریع شد  
 خودمانی ولی بقیه مردم چی؟!  
 الان اگر در باغ کسی من را ببیند چه؟!  
 من: راستش من سر و وضع کمی نامناسبی ممکن کسی  
 من رو تو باغ اینطوری ببینه، یا...  
 سریع پرید میان حرفم و گفت: هیچ کسی الان ساعت ۲ نیم  
 شب بیدار نیست و همه جا هم تاریکه نگران نباشید.  
 باشه بابا داداش حل پس، بریم که مشتاق این قدم زنی  
 هستم.

.....

من: تا حالا ندیدمت؟!  
 کیارش: نه خوب، شما نوه ای عمه ای من هستید!  
 من: چه دور و طولانی!  
 کیارش: زیاد هم دور نیست، نه نزدیک نه دور متوسط.  
 من: هوممم، شما دقیقا کی اومدید اینجا؟  
 کیارش اخمی کرد که جذابیتش را صد برابر کرد!  
 کیارش: سه روز پیش!  
 من: چرا سر میز شام نبودی؟!  
 کیارش: خواب بودم.  
 من: و الان هم شدی بی خواب!  
 کیارش خنده ای کرد و گفت: دقیقا.

کیارش: خوب ویدا خانم شما تفریحی اومدید اینجا یا به اجبار؟!!

رک گفتم: تفریحی نه نیومدم، اگه بخوام راستش رو بگم به اجبار اومدم.

کیارش متعجب گفت: اجبار؟! برای چی؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پدرم تو کارش کمی مشکل ایجاد شده، و برای اینکه اون مشکل رفع بشه باید بره ایتالیا پیش عموی مادرم، تا اون مشککش رو درست کنه و من رو هم اینجا گذاشتند و رفتند.

کیارش مهربان نگاهم کرد و گفت: نکنه از اینجا خوشت نمیاد؟

من: نه! اینجا زیادی ترسناک و عجیب.

کیارش: چیه اینجا ترسناک و عجیبه؟!!

من: حس می کنم اینجا جن داره، ارواح خبیثه پر اینجا. کیارش بامزه نگاهم کرد و گفت: از دست تو دختر، صداتو تو اون یکی هال شنیدم وقتی که ترسیدی و رفتی به عمه خانم گفتی اینجا جن داره.

من: خوب شاید من اشتباه می کردم ولی وقتی خانم بزرگ گفت کدوم جن رو می گی یعنی اینجا جن داره اون هم چندتا!

کیارش: داره ولی به چشم ما ظاهر نمی شه، فقط خانم بزرگ می تونه ببینتشون.

من: نمی ترسی؟

کیارش خنده ای کرد و گفت: نه چرا باید بترسم.

من: دورغ نگو مگه می شه؟! حتی سکوت اینجا هم ترسناکه!

کیارش: برای من آرامش داره تا ترس!

پوفی زیر لب کشیدم و گفتم: خوب شما از خودتون بگید؟! واقعا برای تفریح اینجا اومدید؟! یا...

دیگر ادامه ندادم که یعنی خودت بگو...

کیارش اخم کرد و نگاه زیبایش را به چشمانم دوخت و

گفت: خوب خانواده ای من، دارن من رو به زور به

ازدواج وادار می کنند!

خندان و شیطون لب زدم: مگه بد؟! ازدواج قشنگه.

کیارش لحظه ای برای لحن و نگاه شیطنت بار و خنده

روی لبهایم، اخمانش محو شد، لبخندی محوی زد.

کیارش: اونقدرها هم جالب و قشنگ نیست البته برای من

اینجوری شاید بقیه دوست داشته باشند... من هم برای

خلاصی از دستشون اومدم اینجا تا کمی آروم بشم.

خدایا نگاه این را، برای آرامش آمده اینجا! عجب روحیه  
ای دارد... روحیه ای جذابش بخورد بر سر من ایتالیا  
نرفته... آخ.. آخ.. هی

من: حالا قراره با کدوم دختری مزدوج بشید؟  
کیارش: ندیدمش و نمی شناسمش و اینکه نمی دونم کیه؟!  
متعجب گفتم: والا این دیگه چطور ازدواجی؟!  
کیارش: فقط می دونم یکی از نوه های عمه خانم!  
من: یعنی از فامیل من؟  
کیارش: بله.

من: امممم تو خانواده ای ما که بیشتر از پنج تا دختر  
نیست که خوشگلشون و خوشگلترشون منم!  
با حرف آخرم خنده ای کرد و گفت: البته کیه که منکرش  
بشه!

من: دقیقا صحیح فرمودید.  
با خنده را زل به چشمانم.  
نگاهم می کرد عمیق که با حرف من متعجب و خنده ای  
محکم و بلندی کرد.  
من: تو هیزی ها؟!!

کیارش خنده اش را خورد و گفت: هیز نیستم آخه طرفم  
بامزه و جذاب و به قول خودش خوشگله... بعد چشمکی  
برایم زد.



خودم هم خنده ام گرفته بود، عجب پسر باحالی است.  
 من: بله بله... خیلی خوب بود، انگاری واقعا که با او  
 راحت شده بودم و احساس خودمانی بیشتری می کردم.  
 بنظرم پدر و مادرم خیلی کار خوبی کردند، که من را  
 اینجا گذاشتند البته آن هم با وجود کیارش!  
 بدون کیارش اینجا زیاد جالب نیست... در این زمان کم با  
 او بسیار بر من خوش گذشته بود.  
 در همین لحظه یک هو صدای در آهنی باغ محکم کوبیده  
 شد بهم و من و کیارش متعجب برگشتیم به عقب، که دیدیم  
 در آهنی باغ که باز گذاشته بودیم محکم بسته شده، دیگر  
 من را نگو کمی ترسیده بودم البته اگر کیارش نبود که  
 ترسم دو برابر می شد خوب است که کیارش اینجا هست  
 ،آخر کی بهتر است کیارش، نترس و شجاع دقیقا نقطه ای  
 مقابل من.

کیارش عادی گفت: فکر کنم باد در آهنی رو بسته!  
 من: اهااا...

کیارش رفت کمی آن طرف تر و گفت: واقعا اینجا خیلی  
 زیباست.

سرم را برگرداندم نگاهم به لامپ بزرگ کنار در خورد  
 که هی روشن و خاموش می شد. کمی وحشت زده شدم و  
 رفتم سمت کیارش و با فاصله ای کمی از آن ایستادم.

من: آ، آره اینجا واقعا زیباست.  
 لکنتم گرفته بود، چرا این پسر آنقدر بی خیال و نترس است ؟

کیارش نیم نگاهی به من انداخت و گفت: تک فرزندی؟!  
 من: آره والا همین جوری شم اضافی ام چه برسه بخوام خواهر و برادر داشته باشم.

خنده ای کرد و گفت: کی گفته اضافی هستی ؟  
 من: کسی نگفته اضافی ام، با رفتارها و کارهاشون این رو به من ثابت می کنند.

لحتم کاملا دلخورانه بود که باعث شد لبخند کوچک  
 کیارش محو بشود.

کیارش: اصلا هم اینطوری نیست! نباید خودت و ناراحت  
 کنی.

من: سعی مو می کنم، خودتون چند تا فرزندید ؟  
 کیارش: من دوتا برادر بیشتر ندارم .

من: متاهل هستند؟

کیارش: بله متاهلند.

من: مادرت چرا به همونا اکتفا نمی کنه و قطعا دلش می  
 خواد شما عروسی کنید ؟

کیارش: چون معتقده که باید من تو این سن قطعا و  
 صدصد ازدواج کنم.

من: تو این سن؟! مگه چند سالتونه؟

کیارش: چند بهم می خوره.

کمی نگاهش کردم که گفت: رک بهم بگو.

من: من کلا رکم.

کیارش: خوبه.

من: نهایتا بهتون می خوره ۲۵ یا ۲۶ سالتون باشه.

لبخند خاصی زد و گفت: ۲۷ سالمه.

کم بود فکم بیفتد زمین این یارو چه می گفت ۲۷ سالتش

است چه خبر است!!؟

ولی خدایی به او نمی خورد در این سن و سال باشد

، نهایتا ۲۵ یا کمی پایین تر از آن به او می خورد ،الحق

که خیلی خوب جوان و رعنا مانده... من خنگول هم مدام

در ذهنم او را پسر و پسر صدا می زدم نگو پس برای

خودش مردی است... آخ که من همیشه کم عقلم... نوچ نوچ

انگاری عاقل بودن با من قهر است.

کیارش: بهم نمی خوره؟

من: راستش و بخوایید نه!

کیارش: خوب خودت چند سالته!؟

لحنش خودمانی شده بود چه خوب که او هم مانند من ،با

من راحت شده بود البته من هنوز درلحنم جمع به کار

می بردم.

بگذار کمی ناز کنم و یا بر مغز او چیره شوم.  
 من: به قول خودتون بهم چند می خوره؟!  
 کیارش با حرفی که زد کلی خودم و جد اندر جدم را  
 فحش و باران کردم.  
 کیارش: ۴ اسالت یا ۵ اسالته، یا اگرم (یک خورده باز بهم  
 خیره شد و ادامه داد: نهایتا ۶ بهت می خوره.  
 قهرم گرفت از او، دلخور شدم از او روی برگرداندم که  
 خودش هم در بهت تک تک رفتارم ماند.  
 کیارش: ویدا خانم، ویدا.  
 ویدا و کوفت و مرض یعنی من ۴ اسالم است، خاک بر  
 سر من که همیشه بچه مانند هستم.  
 همان طور که به سمت در آهنی باغ می رفتم و لب و  
 لوجه ام بدجور آویزان بود، کلا فکر شیطان و اجنه را هم  
 از ذهنم خارج کرده بودم شجاعانه به سمت در می رفتم.  
 از آن ور هم کیارش صدایم می کرد و دنبالم آرام و آرام  
 می آمد.  
 در این بین که من کم مانده بود به در برسم یک هو، در  
 آهنی باغ که توسط باد محکم بسته شده بود، یک هو به  
 همان طریق هم محکم باز شد و باعث شد که لامپ  
 کنارش کاملا خاموش و نیم سوز شود، من هم که کم مانده  
 بود به در برسم تا این اتفاق را مشاهده کردم، و تاریکی

که با نیم سوز شدن لامپ به همه پخش کرده بود ،جیغی  
 زدم و برگشتم تا فرار کنم که دستی بازویم را گرفت و  
 من هم چشم بسته تند تند پشت سرم جیغ می زدم ...خیلی  
 ترسیده بودم ،آخر کو باد؟!!

اینجا مگر باد داشت؟!!

مطمئنن کار اجنه ها است..

بغضم گرفته بود ،من روز اول اینطوری هستم حالا ببین  
 تا دو تا ماه دیگر چه می شوم؟!!

مطمئنن نابود می شوم خفه شدم و جیغ هستیم ریز به  
 ریز شد...چشمانم را باز کردم و برگشتم...

در همین لحظه لامپ نیمه سوز شده دوباره کاملا روشن  
 شد ،ولی هنوز در باز بود...

سرم را برگرداندم نگاهم گره خورد به نگاه نگران  
 کیارش که بازویم را نرم گرفته بود.

کیارش تا نگاه بغض آلود من را دید ،نگران لب زد:تو  
 چته دختر؟! از چی می ترسی.

من هم با همان لحن بغض آلودم رک گفتم :می ترسم!  
 تا این حرف را زدم چند لحظه عمیق و خاص نگاهم کرد  
 ،در سکوت خیره شده به چشمانم دارم.

کیارش:چرا می ترسی ؟

من: اینجا جن داره ندیدی مگه در باغ دو بار باز و بسته شد.

کیارش: خوب!؟ باز بشه یا بسته، مهم این که من اینجا هستم اصلا نترس مراقبتم.

جاان این گفت مراقب من گودزیلای، ایول بابا دمت گرم ولی آخر گوگولی تو که درد من را نمی دانی، درد من ایتالیا و دم و دستگاهی بود که آن هم پرید.

کیارش: خوب؟

من: باشه ..مرسی..

کیارش: حرفش رو هم نزن دختر جیغ جیغو.

لبخند کجی زد و من هم مانند خنگ ها فقط در دلم می گفتم ای کاش مخت را بزنم... من می زنم می دانم. خخخ

....

آرام لقمه می گرفتم و می خوردم، وسط خوردن صبحانه ام بودم که یادم رفت که سر نونم کمی مر با بزنم، نگاه ظرف کوچک کردم که قاشقی در آن نبود خوب که چی! همانطور بی کلاس نونم را کردم داخل آن ظرف کوچک و برداشتم و خوردم، تازه لقمه ام را قورت داده بودم که سرم را بالا انداختم نیم نگاهی به دوستداران حاضر کردم.

خانم بزرگ با اخم نگاهم می کرد ولی کیارش با چشمانی خندان!

پوف... من هم که دیدم اوضاع کمی خیط است لبخندی زدم و گفتم: خیلی صبحانه ای اشتها آوری .  
خانم بزرگ بی توجه به حرف من بلند داد زد: تینا!!!!  
تینا هم سریع آمد سر میز صبحانه و گفت: بله خانم؟  
خانم بزرگ من را نگاه کرد و خطاب به تینا گفت: برای این ظرف کوچیک یک قاشق کوچیک بیار لازمه.  
اوه اوه چه خانم بزرگ خشن شده! من که دیگر چشمم از اخلاق دوگانه سوز خانم بزرگ آب نمی خورد.  
از بس که بداخلاق است... تینا با قاشق آمد سمتان و قاشق را گذاشت کنار آن ظرف کوچیک.  
بیا همین هم بی کلاسی تو را ثابت کرد... هیچ که من شانس ندارم حالا ببین.

.....

کیارش: دیشب ازت سن و سالت و پرسیدم و حالا تو خودت گفتی حدس بزن و من هم حدس زدم و یک هو اصلا نفهمیدم برای چی ناراحت شدی و رفتی؟  
از دیشب تا الان چقدر باهم خودمان شده بودیم مانند دوتا دوست! عجیب که مانند هم هستیم البته من کمی بدتر از او هستم.

دست به سینه گفتم: جرعت داری باز بگو من ۱۴ سالمه!  
کیارش وا مانده گفت: اشتباه گفتم؟

من: صدر صد .

کیارش: یعنی چند سالت؟

من: ۱۸ سالمه.

تا این را گفتم، شوکه زده گفت: شوخی خوبیه!

من: شوخی نیست جدی دارم بهت می گم.

برگشت خیره نگاهم کرد که گفتم: اوه اوه باز که دوباره  
هیز شدی!

خنده ای کرد و گفت: نه بابا دختر چه هیزی... دارم خوب

نگاهت می کنم ببینم آخه چطور سن تو اینقدر بالاست!

من: سن دوست دخترات بالاست. اخم کردم و لبانم را

برچیدم ...

کیارش مرموز گفت: تو از کجا می دونی من دوست

دختر دارم؟

پوزخندی زدم و گفتم: از ظاهرهت! بدجور داد می زنه.

کیارش لبخندی زد و گفت: چرا حالا داد می زنه، جیغ نمی  
کشه.

من: شوخی نکردم جدی گفتم.

کیارش: خوب من هم دارم جدی می گم من اصلا تا حالا

حتی یک دونه دوست دختر هم نداشتم.



دهانم کم بود باز شود که زودی بستم.  
 من: نکنه بچه مذهبی و مثبتی هستی! و رو نمی کنی...  
 خنده ای کرد و گفت: یک جورایی .  
 فکم افتاد زمین حالا یکی بیاید این فک باز مانده را جمع  
 کند.

من: نگو که نماز می خونی؟  
 کیارش سری تکان داد و گفت: آره نماز می خونم.  
 ناخواسته لب زدم: بابا ایول!  
 که با لحن مشتی من، لبخندی زد و گفت: تو نماز نمی  
 خونی؟

من: نه!  
 کیارش: خوندش خالی از لطف نیست.  
 من: بله.

در همان لحظه مادر بزرگ با عصایش که طلایی رنگ  
 بود آمد به سمتمان و بر روی مبل تکی مقابلمان نشست و  
 گفت: می خواستم یک چیزی به هر دوتاتون بگم.  
 متعجب گفتم: چیزی شده؟

خانم بزرگ: نه، اتفاقی نیوفتاده فقط گفتن این حرف فقط  
 جنبه اش احتیاط و این گوش کردنش و داره ویدا خانم .  
 اووو کاملا مشرف است که من هیچ حرفی را گوش نمی  
 کنم. و خود سرانه عمل می کنم دقیقا مثل همیشه...

خانم بزرگ: رفتن به اتاقک سمت باغ ممنوع! سمت اونجا نرید، اطرافش هم نپلکید، این رو گفتم که دیگه نبینم اونجا و اون اطراف باشید.

من: چرا نباید اونجا بریم؟!.

خانم بزرگ: چون خطرناکه و به قول خودت تمام اجنه ها اونجا هستند.

شوکه زده دسته ای مبل را محکم فشردم و گفتم: جان من؟

خانم بزرگ اخم کرد و گفت: بویدا اونجا نمی ری، من کاملا از بابت نرفتن کیارش آگاهم ولی از تو که کاملا شیطون و خودسری نه، پس نبینم پاتو گذاشتی تو اون اتاقک که عواقبش چیزی جز دیوانگی نیست.

ای بابا این ها تا من رل نفله و بدبخت نکنند از ریش نداشته ای ما دست بر نخواهند داشت.

به زور گفتم: باشه نمی رم.

خانم بزرگ آسوده گفت: خوبه.

اصلا هم خوب نیست اتفاقا خیلی هم بده... حالا ببین... خانم بزرگ... جون.. خخخ.

....

در اتاق این کیارش را باز کردم و سرم را بردم داخل، یک چیز خوبی که در این ساعت های کوتاه کشف کردم اتاق کیارش دقیقاً روبه روی اتاق من است و این برای من ترسو خیلی خوب است... هر وقت که جن ها به سراغم بیایند من راحت می توانم جیغ بزنم و کیارش هم مانند این قهرمانان سینمایی بیاید سراغم و من را از دست اجنه ها نجات دهد و در آخر در آغوشم بگیرد و... ای ای ویدا آخرش را خراب کردی بنظرم تو رویا نباف که رویاهت هم آدمی زادی نیست... خوش شانسی در این حد. آخی نگاهش کن گوگولی را، چه معصوم خوابیده، ... وجدان: خودت هیزی داری به پسر مردم می گی هیز! شما لطفاً ساکت وجدان که من خیلی وقت باهات کاتم! روی تشک دراز کشیده بود و آرام خوابیده بود، ساعت هم ۹ شب بود امشب چه زود خوابیده نه به دیروز که مانند جغد بود نه به امروز که مانند خرس ها کپیده. اتاقش با چراغ مهتابی که بالای سرش روشن بود، حالت نیمه تاریکی داشت. صدایم را ریز کردم و گفتم: هی کیارش، آقا پسر، مثبت جون، بچه خوشگل، گوگولی...، جیگر، ملوس، عسل (باز گفتم: ... گوگولی خنخ خنده ام گرفته بود در این یک روز و نیمی که با او آشنا شده بودم چه لقب ها که بر او نداده بودم.

با حرف آخر من که گوگولی بود، کیارش متعجب و شوکه زده چشمانش را باز کرد و برگشت سمت من، من هم تا چشمان باز و کمی سرخ مانندش را دیدم لبخندی زدم و در اتاقش را که کاملاً باز نبود را باز کردم. اول کمی نگاهم کرد، بعد بر خودش آمد و با صدای گرفته و گیرایی که بخاطر خوابش بود، گفت: گوگولی؟! نیم خیز شد و نشست.

وای بر من، لبم را با خنده به دندان گرفتم و انکار کردم: چی گوگولی؟! گوگولی کیه و چیه؟! بیخیال بلند شو بیا بیرون که حسابی کارت دارم. کیارش با خنده گفت: اما من شنیدم که تو به من گفتی که گوگولی!

خودم را متعجب نشان دادم و گفتم: نه من نگفتم. خنده ای کرد و گفت: اما من مطمئنم. ای بابا این تا سیب زمینی را پیاز چه نکند ول کن ماجرا نیست.

من: خوب که چی؟؟

کیارش: خدایی این چه لقب هایی که به من نسبت دادی، مثبت جون و گوگولی، خوشگل و ... ریز خندید و ادامه داد: ملوس... بیشتر خنده اش گرفت. من: بده که بهت اینقدر خاص ارادت ویژه دارم.

لبخندی زد و خاص گفت: نه اتفاقاً این ارادت هات خیلی ویژه هستند.

من: صحیح جناب بلند بشید و بیایید بیرون که کارتون دارم.

کیارش: چه کاری؟

من: آماده شو بیا بهت می‌گم.

تا خواست حرف دیگری بزند با خنده در اتاقش را بستم و خنده ام بلند تر شد که با صدای پارس سگی بند آمد... زهرم ترکید، کمی آرام تر پارس کن.

کمی منتظر ماندم که چند لحظه بعد کیارش با یک تیشرت سفید و شلوار اسپرت سفید آمد بیرون.. موهای ژل زده اش کاملاً مشخص بود ای خدا این بشر چرا اینقدر خوش تیپ است؟!

عطرش هم طبق معمول پخش و پلا است... آرام لب زدم: روح شدی!

کیارش: چی؟

من: ها هیچی.

کیارش در اتاقش را بست و مقابلم دست به سینه ایستاده و گفت: بفرمایید من آماده ام.

تروبخدا اینجوری برای من بی جنبه ژست نگیر من مگر طاقتش را دارم؟

من: باید بریم سمت اون اتاقی که تو باغ قرار داره!  
 اول عادی نگاهم کرد ولی بعد که فهمید منظورم دقیقا  
 چیست، برگشت حیرت زده نگاه چشمانم کرد و با لحن  
 جدی گفت: چیییی؟

من: بریم اون اتاقی که خانم بزرگ ما رو از اون جا منع  
 کرده بود!

کیارش اخم کرد و گفت: تو چرا اینطوری هستی بنظرم  
 عمه خانم حق داشت که بهت بگه خودسرانه عمل می  
 کنی (کلافه نگاهش کردم که او ادامه داد:، مگه نشنیدی که  
 عمه خانم چی گفت اون جا خطرناکه بهتره بشینی  
 سرجات و از اون جدا خودت هم که می ترسی، پس چرا  
 می خوایی اونجا بری!؟

من: فقط دلم می خواد برم داخلش رو ببینم همین! کاری  
 ندارم....

کیارش متعجب گفت: ویدا! دختر تو زده به سرت! مگه  
 نشنیدی عمه خانم چی گفت!؟  
 تخس گفتم: عمه خانم یک چیزی می گه تو چرا باور می  
 کنی! بیا بریم با من میایی؟  
 کیارش اخم کرد و گفت: نه تو میری نه من باتو میام.  
 من: جانم!؟  
 جدی گفت: همینی که گفتم.

خدایی این رویش را ندیده بودم این مگر جدی بودن و  
 اخم کردن را بلد بود! که رو نمی کرد ...  
 عجب آدمی هست ها...

من: ولی من میرم تو هم نمی تونی جلوم رو بگیری در  
 ضمن برام هم مهم نیست که تو نمیایی نیا چیکار کنم. لحن  
 و نگاهم کاملا گستاخانه بود و بسیار پرو و رک.  
 خواستم از کنارش بگذرم که زودی بازویم را گرفت و  
 گفت: هی دختر کم کم داری رو عصبانی راه میری ها  
 انگار حالیت نیستا، اون جا خطرناکه بفهم.  
 من: مهم نیست!

تکانه داد و گفت: مهم نیست!؟ دختر اونجا روح و جن  
 خلاصه برات بد می شه، بشین سرجات و کم تر کنجکاو  
 کن.

لبانم را غنچه کردم و گفتم: دلم می خواد برم اونجا همین  
 الان.

نگاهش یک لحظه رفت سمت لبانم و برای چند ثانیه ای  
 کوتاه به آن ها زل زد که یک هو بر خودش آمد و  
 چشمانش را بست و سرش را به این ور و آنور  
 چرخاند... جانم چه شد؟!  
 آه.

دلم می خواست بروم آنجا ، نمی دانم چرا امروز اینقدر شجاع شده بودم و درجه ای حس کنجکاویم هم روی صد بود ... دست خودم نبود دلم می خواست این خانم بزرگی که مدام می گوید آنجا نرو ، این جا نرو ، دلایلش چیست؟! و آن مکان چه دارد که خانم بزرگ آنقدر حساسیت نشان می دهد.

و از آن جدا درست است که دلایلش را می گوید که آنجا روح و ارواح و خبیث و کلی موجودات ماورایی حضور دارند ، صحیح!

ولی خب من هم کمی کرم دارم و فضولی ام این وسط حسابی سر باز می کند. .. مشتاق قبول حرف برعکس خانم بزرگ می شوم.

با صدای کیارش از فکر و خیالم خارج شدم و حواسم معطوف نگاه و لحن جدی اش شد. کیارش: همین الان میری سمت اتاقت و فکر اون اتاقت ته باغ رو هم از اون مغز خوشگلت بیرون می ندازی. لج کردم .

من: اگه اینکار رو انجام ندم؟! کیارش لب زد: من هم به عمه خانم می گم! من: می دونی که برام مهم نیست! کیارش: نذار از یک راه دیگه ای باهات تا کنم.



من: تا کن برام فرقی نداره.  
 کیارش: شدی عین این دخترای لجباز.  
 خنده ای کردم و گفتم: بودم.  
 کیارش نفس آسوده ای کشید و گفت: نمی خوایی کوتاه  
 بیایی؟!  
 من: عمرا.  
 کیارش: اگر ببرمت اونجا تو خیالت راحت می شه؟!  
 من: آره.  
 کیارش: ولی اگر بری اونجا، اون ها عصبانی می شنند و  
 میوفتن دنبالت و تا جون دارند حسابی اذیتت می کنند.  
 ترسیده نگاهش کردم، یعنی دارد راست می گوید؟ یا اینکه  
 می خواهد من از فکر رفتن به آن اتاق مرموز را از  
 سرم خارج کند.  
 لب زدم: راست میگی؟!  
 کیارش: باور کن راست می گم... من نگرانتم نرو اونجا  
 خوب نیست.  
 غم زده لب زدم: خوب نرم اونجا پس چیکار کنم من  
 حسابی حوصلم سر رفته، اینجا هم ماشاالله خیلی ساکت و  
 ترسناکه.  
 لبخند محوی زد و گفت: پس درد تو بی حوصلگیته نه اون  
 اتاق؟!!

من: هم آره ، هم نه!  
 راستفته بودم از زور بی حوصلگی بر همه چیز ممنوعه  
 ، کراش زده بودم.  
 سری تکان داد و گفت : بیا بازی کنیم البته اگر خودت  
 بخوایی؟!  
 کنجکاو گفتم : چه بازی؟!  
 کپارش با یک چشمک گفت : جرعت و حقیقت؟!  
 اوووو نه بابا اینم، عالی...  
 من: قبوله.  
 لبخندی زد و بازویم را رها کرد و رفت نشست روی پله  
 های روبه اتاق.  
 من هم آرام رفتم کنارش نشستم و روبهش گفتم : چی شده  
 که امروز زودتر از دیشب خوابیدی؟!  
 کپارش: خوابم میومد.  
 من: و من اومدم مزاحم خوابت شدم؟  
 کپارش: نه خوب ساعت ۸ خوابم گرفت باید دیگه بیدار می  
 شدم زیاد خوابیدم هم خوب نیست.  
 من: شغل تو چیه؟!  
 خنده ای کرد و گفت : یک هو چی شد که این به ذهنت  
 رسید؟!  
 من: مگه قرار نیست جرعت و حقیقت بازی کنیم!؟

کیارش: بله ولی من که حقیقت رو انتخاب نکردم.  
پشت چشم مخصوص ویدایی برایش نازک کردم که  
خندید .

من: خوب جرعت یا حقیقت ؟

کیارش: دعوام که نمی کنی؟!

من: برای چی؟!

کیارش: بخاطر اینکه من حقیقت رو انتخاب می کنم.  
تا این را از دهان مبارکش شنیدم ، نیشگون کوتاهی از  
بازوی گنده اش گرفتم که آخی زیر لب و گفت... سریع  
دست چپش را روی بازویش گذاشت ... کمی ماساژ داد .

من: بدو بگو ببینم...

کیارش: چی رو؟!

من: شغلت و!

کیارش: اجباری؟!

من: بله.

کیارش عمیق نگاهم کرد و گفت :خودت چی فکر می  
کنی؟!

برای اینکه حرصش را در بیاورم خبیثانه گفتم :قاچاق چی  
و دزد! آره؟!

کیارش جدی شد و گفت :چییی؟! من و این حرفا...

من: یک جور هم می گی منو این حرفا که آدم فکر می کنه الان پسر پیامبری...  
کیارش: از دست تو دختر... من مهندسم.  
ناخدا آگاه سوت بلندی کشیدم و گفتم: ایول داداش.  
خنده ای کرد و گفت: خوب حالا نوبت توعه! جرعت یا حقیقت؟

من: امممم حقیقت!  
کیارش: دوست پسر تا حالا چند تا داشتی؟!  
با این حرفش رفتم تو افق... من و این حرف ها، اصلا به قیافه ای خنک من نگاه کن ببین به من اصلا می خورد نوچ نوچ این هم جن زده شده ها... تا آنجا که یادم می آید من تمام پسران محله مان را کتک می زدم چه برسد به اینکه بخواهم با آن ها ر#ل بزنم.. طفلک ها از ترس کتک خوردن جرعت نزدیک شدن به من را نداشته اند.. بدجور سابقه ام در کتک زدن پسر خراب است. یکی از آن ها را چنان زده بودم که دماغش خون ریزی شدیدی کرده بود.. صبر کن ببینم چرا این پسر، این سوال را پرسیده!  
من: منظوری داشتی از این سوالت؟  
کیارش مشتاق نگاهم کرد و گفت: نه فقط دوست داشتم بدونم.

کمی به او چسبیدم و ترسناک لب زدم: من همه ای پسر ای  
کوچه و محلمون رو می زدم البته تا اونجایی که یادم  
میاد، و تا الان هم با هیچ کسی نبودم، راستش و بخوایی  
من خیلی سخت گیر و سخت پسندم.  
با این حرکت و لحن صحبتتم بدجور میخکوب صورت و  
لبانم شده بود.

کیارش آرام لب زد: خوبه!  
کنار کشیدم و گفتم: خوب کدوم رو انتخاب می کنی؟!  
کیارش: حقیقت؟؟

من: تو چی؟! چند تا دوست دختر داشتی؟!  
کیارش: گفتم که من تا حالا با هیچ دختری نبودم.  
من: دلایلش چیه جناب مهندس؟  
خاص نگاهم کرد و گفت: از دختر جماعت متنفرم.  
تا این حرف را زد بی معطلی، عصبی شدم و گفتم: جانم  
؟! نشنیدم... واضح تر فرمایش کنید.

خنده ای کرد و گفت: خوب ...

من: هنوز هم این نظر رو داری؟!  
با خنده رک گفت: بله...

اخم کردم که گفت: کدوم؟  
با همان اخم گفتم: حقیقت؟

کیارش: خوب تو بگو چرا پسرا رو کتک می زدی  
 و دلیلش چی بوده؟  
 برگشتم و پرو گفتم: خیلی مزخرفن همشون باید کتک  
 بخورن ...  
 ابرو هایش بالا رفت و گفت: اونوقت چرا؟  
 من: چون همشون دنبال یک چیزن....  
 منظورم را سریع فهمید خوشم آمد، باهوش بودا...  
 خنگول مهندس است ها، چه می گویی!  
 من: کدوم؟  
 کیارش: حقیقت!  
 من: عاشق شدی؟!  
 کیارش: نه!  
 من: واقعا؟!  
 سرش را آرام تکان داد و گفت: آره .  
 کیارش: کدوم؟  
 من: حقیقت.  
 کیارش: خودت چی عاشق شدی؟  
 من: نه نشدم همش هم بخاطر نفرتم به پسر است.  
 کیارش: اوکی.  
 من: کدوم.  
 کیارش: حقیقت!

من: چرا نمی خوایی ازدواج کنی و چرا دلت نمی خواد با اون دختری که مادرت برات در نظر گرفته ازدواج کنی؟!

کیارش: اولاً نه ندیدمش، نه می شناسمش، نه حسی بهش دارم، و اینکه از ازدواج سنتی هم بیزارم.  
من: آگه ببینیش و بشناسیش و کلا باب میل باشه باهاش ازدواج می کنی؟

کیارش: آره .  
سذی تکان دادم که گفت: کدوم؟؟  
من: حقیقت!

کیارش: تو خودت الان آگه یک پسری بهت پیشنهاد ازدواج بده باهاش ازدواج می کنی؟!  
من: خوب باید ببینم چجوری؟! خوشگله (خندید) جذابه! یا این که بانمکه چشمکی برایش زدم و که لپم را آرام کشید و گفت: بامزه ای.  
من: نه بابا؟!

ابروهایش را با شیطنت بالا انداختم که جدی نگاهم کرد و گفت: چطور مادر و پدرت دلشون اومده تو رو به خارج نبردند.

لب زدم: نمی دونم والا، انگار برایشون اضافیم.

کیارش: فکر نکنم ، محاله کسی کنارت بشینه و عاشقت نشه .

تا این حرف را زد متعجب به او چشم دوختم که چشمکی برآیم زد و گفت : نمی پرسی !؟ جان این عاشق من شده؟! نه بابا دختر دارد ، شوخی می کند ! آره آخر چه کسی عاشق من نخاله می شود...!!!

به قول مادرم آخر آشغال چی یک روز من را با خودش می برد آن هم به دلیل ترشیدگی...  
من: جرعت یا حقیقت ؟

کیارش: جرعت!؟

تا این را گفت ، خبثانه گفتم : ایول بابا نترس شجاع بچه باحال..

چه عجب که که جرعت را گفت ما که مدام حقیقت را می گفتیم گویا بر حقیقت کراش زده بودیم.

سری تکان داد و گفت : منتظر نامه ای قلم هستم.

من: خوب خوب (دستانم را بهم مالیدم) چجوری بکشمت امممم (اطرافم را با دقت نگاه کردم یک سوژه می خوام امممم آها فهمیدم فهمیدم بگذار کمی اذیتش کنم مگر می شود من منحرفانه فکر نکنم نوچ نمی شود) همین الان بانغد می شی و من رو می ترسونی اون هم به هر طریقی!



وا ماند.

کمی نگاهم کرد و گفت: مطمئنی این رو از من می  
خوایی؟!؟

پوزخندی زدم فتم: نکنه نمی تونی انجامش بدی!  
نیشخندی زد و گفت: والا دختر من از زهر ترک شدن تو  
می ترسم.

من: لازم نیست نگران من بشی تو کارت رو انجام بده.  
سری تکان داد و با کمی مکث از روی پله ها بلند شد و  
مقابل من ایستاد.

برگشت و کامل با نگاه مستقیم و جذابش، ترسناک و  
عجیب و غریب نگاهم کرد که کم بود کفم ببرد.  
خونسردانه ولی با ترس خیره به او نگاه می کردم.  
کمی به طرفم خم شد و دستانش را دو طرفم گذاشت و  
سرش را خم کرد به سمتم، وای نکنه کار خاک بر سری  
کند؟!؟

سرش را با فاصله از صورت من نگه داشت و به شدت  
ترسناک نگاهم کرد و با صدای دورگه و گیرا و لحن  
وحشت آمیزی گفت: چطور اون اتفاق افتاد؟!؟  
منظورم قتل اون... شبح...  
چشمانش را بر روی واژه ای آخرش درشت تر کرد.  
قتل؟! شبح... کی؟!؟

من و قتل نه بابا من اگرچه پسرا را کتک می زدم ولی  
انصافا قتل نه کار من در این جور کتا#فت بازی ها  
نیست و نبوده.

دیگر داشتم نفس کم می آوردم و از آن ور هم داشتم از  
ترس به مرز سخته می رفتم.  
کمی گذشت ولی هنوز کیارش با آن نگاه به شدت بیگانه  
ای نگاهم می کرد... که در این بین یک هو لامپ بالای  
در اتاق کیارش نیمه سوز شد، فضای اطرافمان را نیمه  
تاریک کرد.

و برگشتم تا به کیارش چیزی بگویم که که لبان و نگاهم  
لرزید کیارش با قیافه و نگاه به شدت عجیبی نگاهم می  
کرد، که فقط یک لحظه، فقط یک لحظه فکر کردم او  
کیارش نیست و جنی در ظاهر کیارش است، با این فکر  
و دیدن این صحنه، دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم با  
چشمانی.. بسته جیغ کشیدم.

که با لحن نگران کیارش که مدام می گفت: ویدا، ویدا  
دختر شوخی بود چت شد تو! ویدا ...  
چشمانم را باز کردم و خفه خون گرفتم و زل زدم به او...  
کیارش را نگران مقابلم دیدم، دیگر از آن قیافه و نگاه  
عجیب و ترسناکش خبری نبود.  
و این باعث شده بود، که کمی آرام باشم.

کیارش: ویدا! تو خودت گفتی اینکار رو کنم یادت رفته  
 ... پس چرا ترسیدی؟!  
 لب زدم: دیگه اینکار رو نکن... نگران نگاهم کرد که  
 ادامه دادم: خیلی ترسناک می شی..  
 از روی پله ها بلند شدم که دستش را دراز کرد و گذاشت  
 روی گونه ای راستم و گفت: ببخشید نمی خواستم  
 بترسونمت، من فقط می خواستم بخندونمت فکر می کردم  
 می خندی اما تو..  
 ادامه نداد.

هنوز در شوک کف دستان گرمش بر روی گونه ام  
 بودم... عجب پسری بودا، چه خنده ای؟!  
 کی با آن نگاه و قیافه ای مبهم و ترسناکت لب به خنده باز  
 می کند که من دومی اش باشم...  
 من: عیب نداره بازی بود دیگه..  
 لبخندی زد و گفت: خوبه که بخشنده ای!  
 من: ما اینیم دیگه جناب مهندس!  
 سری تکان داد و بیشتر کف دستش را بر گونه ام فشرد  
 و گفت: چشمت خیلی خاص هستند... یک رنگ  
 خاصی...

حیرت زده شدم. نکند دارد خطرناک می شود... انگار از  
 این بر ما دوست نمی شود...

من: خوب رنگشون طوسی! کجاش خاص؟  
 کیارش: بنظرم خیلی خاص ...  
 رک گفتم: مال تو جذاب تره.  
 تا این را گفتم اول کمی نگاهم کرد، بعد چشمک جذابی  
 نثارم کرد و گفت: پس مورد پسند واقع شده؟!  
 من هم با شوخی گفتم: چچورم....  
 سری تکان داد و گفت: خوبه.  
 من: من دیگه برم بخوابم خیر سرم اومده بودم بیرمت اتاق  
 وحشت.  
 کیارش: که نشد، نباید می رفتیم درستش همین، لابد عمه  
 خانم چیزی می دونه که به ما داره هشدار میده.  
 من: بله بله... فعلا ما که رفتیم.  
 دستش را از گونه ام برداشت و گفت: باشه، پس شبت  
 بخیر.  
 لبخندی زدم و گفتم: شب تو هم بخیر البته اگه خواب بیره.  
 کیارش: می بره تو نگران نباش.  
 من: نیستم جناب.. از پله ها پایین رفتم و سمت اتاقم قدم  
 برداشتم.... جلوی در اتاقم رسیدم و ناخواسته برگشتم و  
 دیدم کیارش دست در جیب و جدی و با اخم دارد به من  
 نگاه می کند، تا نگاهم را بر روی خودش دید لبخندی

زد... من هم لبخندی زدم و در اتاقم را باز کردم و داخل شدم...

....

تینا با ناراحتی گفت: انگار مش علی حالشون بد میشه ، و این اتفاق رخ میده !

خانم بزرگ عصبی عصایش را بر زمین کوبید و گفتم :آخه چطوری؟! نه نه ربطی به حال بدی ندارد کار اون جسد های پیدا شدست...

تینا: نمی دونم خانم من خبری ندارم.  
متعجب و کنجکاو نگاهشان کردم .

خانم بزرگ تند از خانه زد بیرون... تینا هم گریه می کرد. امروز چه خبر است اینجا؟!!

این از تینا و آن از خانم بزرگ و مش علی و کیارشی که از صبح گم و گور شده و نیست ، معلوم نیست باز کجا رفته تا قدم بزند و به قول خودش آرامشی هم کسب کند.  
سیب بزرگ را که در دستانم بود ، گاز گنده آب زدم و گیج نگاه اطرافم کردم...

من: تینا چیزی شده؟!!

تینا: آره .

من: خوب؟!!

تینا: جسد خانواده ای مش علی بلاخره بعد از ۲۰ سال  
پیداشون می شه.

وحشت زده پرسیدم: خوب کجا؟؟

تینا: جلوی در خونش...

دهانم باز ماند.

من: آخه چطوری!؟

تینا: صبح زود بلند می شه تا مثل همیشه بره به باغ سر

بزنه و اوضاع رو جویا بشه، جلوی در خونشون

(بغضش گرفت) با جسد سه تا از عزیزانش رو به رو می  
شه.

حیرت زده لب زدم: جسد!!!! اون هم بعد ۲۰ سال آخه مگه

می شه، چطوری!؟

تینا: شاید باورتون نشه، ولی مش علی می گه حتی لباسی

که همون شب قبل از این بیاد پیش خانم بزرگ، تنشون

بوده انگار، انگار هیچ چیز ظاهری این جسد ها، همه

چی سر جاشه، هیچ چیزی تغییر نکرده .

دستم را متعجب جلوی دهانم گرفتم. وایی مگر می

شود، آن هم بعد ۲۰ سال، جسد سالم و لباس ها هم همان

باشد، آخر این دیگر ته خط و مرز فکری من است....

نگاهم به نگاه ناباور تینا گره خورد.

تینا: باورتون نمی شه!؟

سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم.  
تینا: حق دارید ولی خانم بزرگ حدس می زنند که ، این  
یک معجزه است.

من: آخه چطور ، اون هم بعد ۲۰ سال...  
یک گازه دیگر به سیبم زدم و آرام خوردم .عقب عقب  
رفتم و نشستم روی دسته ای مبل.  
تینا: این فقط کار خداست همین ، و حقا که معجزه ای  
الهی.

و ا مانده ، باز دوباره گاز دیگر به سیبم زدم.

.....

دست به کمر گفتم :خوب خوب آقای مهندس کجا بودید؟!  
کیارش کتش را با دست راستش گرفت و گفت :بیرون  
بودم.

من: شنیدی که چی شده؟!

کیارش داشت از کنارم رد می شد که ایستاد و آرام  
برگشت سمت من و نگاهم کرد .

کیارش: باورت شده؟!

من: نه!! اولی خب تینا خانم می گه کار خداست! یک  
معجزه ای الهی.

کیارش: این که آره ولی کمی دور از باوره.

من: چی؟! معجزه ای خدا

کیارش اخم کرد و گفت: نه! اون نه... من منظورم... کلافه شد و لب زد: بی خیال.

من: تو چرا نمی گی که کجا بودی!؟

چشمک خاصی زد که بی حرکت نگاهم کرد.

من: رفتی سر قرار با دوست دخترای روستاییت!؟

لبخندی زد و گفت: قشنگ حرف درست می کنیا.

من: و الااا، خوب وقتی نمی گی آدم فکرش هزار راه می ره.

کیارش: برات مهمه؟

من: چجورم.

لبخندی زد و گفتم: بیالا بگو.

کیارش گفت: رفتم کمی به شهر سر بزنم، تا پرونده های شرکت و راست و ریست کنم.

ابروهایم بالا رفت.

من: آفرین ایول، خوشم اومد وظیفه شناسی.

آرام زد به سینه اش و گفتم: امروز که نبودى، کلی حوصلم سر رفت.

کیارش: اگر پایه باشی امشب دوباره می ریم باغ.

برایم چشمک بامزه ای زد و دستم را که روی سینه اش

بود و برداشت آرام فشرد و رهایش کرد و با قدم های

محکم از کنارم رفت.



لبخندی زدم به قامتش که ماشاالله زیبا و خوش قد و قامت بود... قد بلند، خوش هیکل، خوشگل... وای ویدا فکر کن، اگر این شوهرت بشود چه می شود!  
زندگی روی خوشش را انگاری بر تو نشان داده... خدایا کیارش را نصیب من، فلک زده کن... خدایا نگذار ترشیده بشوم و بمانم دست این خانم بزرگ و مادر و پدرم.  
که بیچاره می شوم.

....

غم زده نگاه مردم و خانم بزرگ و همه و همه و مخصوصا نگاه مش علی رنگ پریده کردم که هنوز هم مانند مجسمان خیره شده بود به یک نقطه ای نامعلوم...  
...طفلك !!!

خودمانی ها، چه عذابی که این مرد برای خانواده اش نکشیده.

آخر خانم بزرگ می گفت، مش علی عاشقانه به خانمش ازدواج کرده، چنان که بعد از ناپدید شدن خانواده و همسرش هیچ وقت فکر ازدواج به سرش نزده!! آه ویدا به این می گویند زن زندگی!؟ چی زن زندگی!!!  
دختره ای پشمک این جنس مذکر یا مونث!؟

نوچ نوچ پاک عقلتو از دست دادی ها، باید بگویی به این  
 می گویند مرد زندگی! آآ حالا این شد، هی یعنی من خاک  
 به سر هم اینگونه شوهر وفاداری گیرم می آید آنگونه که  
 من کیارش گوگولی را می بینم، نه چشمانم از او هیچ  
 ر غمه آب نمی خورد مطمئنن تا من یک دقیقه از او جدا  
 و ناپدید و... هزار تا کوفت و مرضی بر من مبتلا شود  
 کیارش ظرف دو ثانیه برای خودش دخترش جور می  
 کند... وجدانم غریب: کم برای خودت رویا بفاف، اولاً اون  
 که هنوز شوهرت نیست، دوما شاید اصلاً تو عه بدبخت  
 رو نخواد، خمیشع ای خدا هم بیچاره ای!  
 لبانم آویزان شد، یعنی حتی خودم هم نمی توانم به خودم  
 امید دهم، هییییی.  
 آرام زدم به بازوی کیارش که با اخم نگاه قبرها می کرد  
 ،قبرهایی که بلاخره بعد از ۲۰ سال جان سه تن از  
 خانواده ای مش علی را خریده...  
 کیارش با اخم و جدیت برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد.  
 من: من دارم دیوونه می شم!  
 کیارش لب زد: خب که چی؟! ازشته اینجا یک خورده دیگه  
 تحمل کن می ریم.  
 نالیدم: نمی تونم.  
 کیارش: صبر کن ویدا.

لب زدم: نمی تونم (تخس ادامه دادم: می رم خونه.  
 ترسناک گفت: ویدا روی مخ نرو گفتم که صبر کن.  
 من: من هم گفتم که نمی تونم روز خوش جناب.  
 بعد از حرفم از کیارش جدا شدم و کلا از بین آن همه  
 جمعیت مردم روستا خودم را به زور بیرون کشیدم و  
 آرام راه افتادم سمت خانه... حیرت کرده بودم، هیچ کی  
 گریه نمی کرد و ناراحت نبود، فقط با چشمان خالی از  
 هر گونه احساسی نگاه وضعیت پیش آمده می کردند، کمی  
 دور تر از این مکان نیروی انتظامی هم ایستاده بود... حق  
 داشتند طفلکا، انگار این اجنه زیادی شیفته ای این  
 روستای پر ماجرا شده است، حال در بین این همه خانه  
 روستا فقط باید اتاقک ته باغ خانه ای خانم بزرگ، اجنه  
 ها در آنجا باشند فقط آنجا، انگار که جا قحط است.....  
 در بین راه بودم که متوجه سکوتی عجیب و غریب این  
 مسیر شدم خیلی ساکت بود، حتی صدای یک حیوان و  
 گنجشک و یا..... نه نه هیچ صدایی نمی شنیدم... کلافه شدم  
 و ناخدا آگاه برگشتم و با یک مرد غریبه که پیر هم بود  
 روبه رو شدم،، از شدت تعجب ابروهایم بالا پرید.  
 خواستم بی توجه به او روی برگردانم که حرف زد.  
 مرد: شما نوه ای خانم بزرگ هستید؟؟  
 باز متعجب شدم و ایستادم.



وقتی برگشتم که خودش آمد سمتم و کنارم ایستاد.  
 مرد:نوه ای خانم بزرگ شما هستید؟  
 لب زدم:برای چی می پرسید؟  
 لبخندی زد و گفت:کنجکاو بودم.  
 یک نگاه به ظاهرش انداختم،یک کت و شلوار سیاه کهنه  
 بر تن داشت و قد متوسط و هیکل لاغر و نحیف داشت و  
 عصای چوبی اش که با هر لرزش دست پیر مرد او هم با  
 لرزیدن دست،مدام تکان می خورد..دستان چروک مرد  
 باعث شد دلم بر او بسوزد و در دلم بگویم بسوزی  
 پیری!چه ها که نمی کند...این پیر شدن ها....  
 مرد:اسمتون ویداست؟!  
 حیرت زده گفتم:شما من رو می شناسید؟!  
 مرد:بله دخترم می شناسم.  
 من:اگر منو می شناسی پس چرا از من سوال می پرسید؟  
 ساکت ماند و نگاهم کرد.  
 از نگاهش یک نیرو،یک انرژی خاصی بر درونم منتقل  
 می شد.  
 من:شما کی هستید؟!کی هستید من رو می شناسی!؟

آرام لب زد: اگر بری سمت اتاقم ته باغ شاید من رو  
بشناسی!

ناباور نگاهش کردم.

من: اون اتاقک به شما چه ربطی داره؟!!

مرد: اگر جسمم سرگردون نبود من هم اینقدر عذاب نمی  
کشیدم...

جسد،؟!!

وحشت زده نگاه صورت چروک و سر بی مویش انداختم  
، خواستم چیزی بگویم که لبخند ترسناکی زد و آرام آرام  
از من به سرعت غیر قابل باوری دور شد و من ماندم  
بین این همه ابهامات ، و تصویر ترسناک..  
دهانم باز ماند.

دور خودم یک دور چرخیدم و نگاهم اطرافم را کاوید.  
بغضم گرفت ، پس او کو؟!  
او که بود؟

از کجا آمدو به کجا رفت؟؟

...جسدم ، جسدم ... زیر لب مدام زمزمه می کردم : جسدم  
، سرگردون ، سرگردونی؟!  
:ویدا تو که اینجایی؟

برگشتم و وحشت زده نگاه کیارش کردم که امروز خیلی نفس گیر شده بود، در این ساعات کم کل دختران روستا بر رویش حسابی کراش زده بودند...  
 ترسیده سرم را تکان دادم تا این فکرها بر سراغم نیاید.  
 لبانم لرزیدند. چشمانم درشت شد، یعنی او انسان نبوده؟!  
 یعنی او یک روح، روح است، و اتاقلک ته باغ، خانم بزرگ هم مدام تاکید بر این داشت که آنجا نرویم و خطرناک است و فلان.

کیارش نگران از حالت من سریع آمد به سمتم.  
 بازویم را گرفت و گفت: چی شده؟!  
 نگاه نمناکم گره خورد بر نگاه نگرانش.  
 بی هوا بی ربط پرسیدم: نگرانم شدی؟!  
 کیارش با اخم گفت: معلومه نگرانت شدم دختر! این چه حرفیه؟

من: چرا نگران من شدی؟!  
 کیارش: چون حس می کنم بعد مدت ها یکی هست که ارزش نگرانی و دوست داشته شدن رو داشته باشه.  
 تا این را از دهانش شنیدم و چشمانم درخشید و بی طاقت خودم را چسباندم به او، بغلش کردم.  
 کیارش وا ماند، ولی بعد آرام من را در حصارش گرفت و بر خود فشار داد.

با دلسوزی زیر گوشم گفت: نگفتی چی شده ها؟!  
 صورتم را چسبانده بودم به تیشترت سیاه جذاب و سینه  
 ای برجسته و سفتش و عطری که حالم را بهتر می کرد ،  
 برای چند دقیقه در آغوشش آرام شدم... او هم بی حرف  
 من را در آغوشش گرفت....

....

کیارش حیرت زده گفت: توهم هست!  
 من: نه توهم نیست من خودم با این دوتا چشم دیدم.  
 کیارش بازوهایم را گرفت و لب زد: تخیلاتت بود لابد!  
 بازوهایش را عصبی پس زدم و به او توپیدم: چرا منو  
 نمی فهمی!

کیارش: می فهمم.

من: نه نمی فهمی، آگه بفهمی حرف من رو حالی می شی .  
 کیارش کمرم را گرفت و گفت: خوب که چی می خوایی  
 بری اون اتاق؟! بری و بدبخت بشی!؟

لب زدم: اون پیرمرد رو می شناسی!؟ چه اتفاق و حادثه  
 ای در اون اتاق رخ داده!؟

کیارش: ویدا بی خیال!

من: قول دادی!

کیارش: آخه برات هیچ منفعتی نداره که بخوام بهت بگم  
 اونجا چه اتفاقی افتاده.

حیرت زده پرسیدم: مگه تو می دونی اونجا چی شده؟  
کلافه سرش را تکان داد و گفت: دونستنش هم هیچ کمکی  
بهت نمی کنه.

من: پس می دونی؟!  
بی طاقت ادامه دادم: بهم بگو.. کمرم را سفت فشرد و گفت:  
نمی شه بهت نگم؟!  
تخس گفتم: نه! ایالا بگو..

آرام لب زد: چه دختر لجبازی!  
زدم بر تخت سینه اش و گفتم: شنیدم چی گفتی ها، دوست  
دخترات لجبازن.

خنده ای کرد و با اخم جذابی کمرم را بیشتر فشرد و گفت:  
مگه بهت نگفتم که من دوست دختر ندارم؟!  
از ابهت و جذابیتش وا ماندم و فقط نالیدم: گفتی!  
عطرش داشت حسابی خفه ام می کرد.  
کیارش با نوک انگشتانش زد بر روی بینی ام و لب  
زد: خوبه!

من: نمی خوایی بهم بگی؟!  
نفس عمیقی کشید و گفت: به شرطی اگه موضوع رو  
فهمیدی به کسی چیزی نگی و از ده متری اون اتاقد ته  
باغ هم رد نمی شی! قول میدی!؟



پوفی زیر لب کشیدم و اخمی در هم کردم. کلافه شدم آخر این چه شرطی است من می خواستم بدانم موضوع از چه قرار است و آنجا بروم و تا بفهمم ته این قضیه به کجا ختم می شود. به ناچار نگاهش کردم..  
من: باشه فقط بگو...

کیارش: بیا بریم بشینم روی پله ها..  
سری تکان دادم و همراه هم رفتیم سمت پله ها، تا روی پله نشستیم هول زده گفتم: بگو دیگه چرا نمی گی.  
کیارش: صبر کن می گم.

دست به سینه منتظر را زدم به او.  
کیارش: خلاصه می گم، یک مرد نقاشی که در این روستا اومده بود، به خونه ای بزرگ و پر از رمز و راز عمه خانم روی میاره، برای اون ساخت و نماد این خونه خیلی جذاب بوده، پس میاد و به عمه خانم التماس می کنه که بمونه تو همین خونه اون هم فقط برای مدت کوتاهی، چرا که اون تو این روستا برای خودش یک خونه داشته.. عمه خانم هم می شناسیش دیگه مغرور و سرد بوده ولی تا می بینه مرد نقاش ول کن ماجرا نیست و مدام التماسش می کنه به ناچار برای مدت کوتاهی اتاقت ته باغ رو به اون میده، وقتی مرد این حرف رو از دهن

عمه خانم می شنوه حسابی خوشحال می شه، از عمه خانم تشکر ویژه ای می کنه .

من: چرا اون مرد نقاش با وجود خونه ای خودش به خونه ای عمه خانم روی میاره؟! او جالب تر از اون ،اون اگر خونه داشته تو این روستا ،پس چرا تا حالا چشمش به خونه ای مرموز خانم بزرگ نمی خوره؟! سری تکان داد وگفت :دقیقا موضوع ترسناکش همینجاست.

من:منظورت چیه؟!

کیارش:بعضی ها می گن اون اصلا اینجا خونه نداشته ،بعضی ها هم می گن اون مرد کور بوده یا (نیم نگاهی به من انداخت و با بی رحمی ادامه داد:اون مرد اصلا انسان نبوده،جنی بود در ظاهر اون مرد.... تا این را شنیدم ترسیده لب گزیدم...خاک به سرم،یعنی امروز من جن دیدم??

نه نه آخر او از جسدش برآیم گفت،فکر نکنم اون جن باشد...

کیارش:از بحث داستان جدا نشیم،خلاصه اون مرد می ره طرف اتاقک ته باغ،همه چیز عجیب بوده،انگار اون مرد معجزه رو دوست داشته ،تینا که یک روز برای نیومدن مرد نقاش سر سفره ای شام ،به دستور عمه خانم با سینی

پر از غذا به سراغش میره، جلوی در اتاقک می ایسته  
 ،، قصد خبر کردنش رو داشته، همین که می خواد در رو  
 باز کنه، متوجه صداها و غرش های عجیبی داخل اون  
 اتاقک می شه، تینا هم زنی مهربون و زود رنجی، حسابی  
 می ترسه و می ره سمت پنجره ای کوچکی که سمت  
 راست در اتاقک بود، دستاش حسابی می لرزیده، آرام  
 آرام می ره سمت پنجره ، چیزی که داخل اون اتاقک می  
 بینه براش غیر قابل باوری بوده که هنوز هم بعد این همه  
 سال می گه اون چیز خیلی وحشت ناکه...

بی قرار لب زدم: چی دیده؟! اچی وحشتناکه؟ بهم بگو...  
 کیارش: جای اون مرد نقاش یک میمون سیاه و چشم  
 قرمزی رو می بینه که داره با خودش حرف می زنه و  
 ترسناک تر از اون این که صدای اون میمون، صدای  
 همون مرد نقاشست، بلافاصله بعد از دیدن این صحنه ای  
 دلهره آور با همون سینی غذا می ره سمت خونه (حالا من  
 فلک زده بین این بحث و داستان عجیبی کیارش که خیلی  
 به واقعیت ربط دارد دوست داشتم تینا خانوم بعد اینکه آن  
 صحنه را می بیند سینی غذا از دستانش ول شود مانند این  
 فیلم ها که نشد، فقط ویدا مخ نداری که، حق داشتند تو را  
 اینجا رها کردند، که؟! پدر و مادرت... عصبی شدم و خیره  
 به کیارش شدم)، حسابی ترسیده بوده، میره و همه رو به

عمه خانم می گه ، عمه خانم هم تعجب می کنه و همراه با تینا به سمت اون اتاقک ته باغ میرم ، عمه خانم زن با دل و جرعت و نترسی بوده ، میره در اتاقک رو بی هوا باز می کنه که تا به قول خودش مچشو بگیره که با دیدن مرد نقاش اون هم سر بریده کنار بدنش ، همه و همه باعث می شن تینا خانوم جیغ بزنه و عمه خانم حیرت زده بشه.... آخه چطور این اتفاق رخ داده من هم خودم نمی دونم ، اون مرد رو با هزاران ، هزار شایعه و ناراحتی دفنش می کنن...

چی دفنش می کنند؟؟

مگه خودش نگفت جسد نیست و گم شده... پوفی زیر لب کشیدم.

میان حرفش پریدم و لب زدم: تو مطمئنی اون مرد دفن شده؟!

لبخندی زد و گفت : صبر کن ویدا هنوز حرفام باقی مونده، (سری تکان دادم) بعد از مدتی که این مرد نقاش فوت می کنه و پلیس ها در به در میان خونه ای عمه خانم تا جویای این مرگ وحشتناک بشن ، بعد از مدتی که می گذاره و پلیس ها هیچ چیزی دریافت نمی کنند با نا امیدی پرونده ای این مرد رو فراموش می کنن، می بندند.. زمان همینطوری می گذشته و هر شب بعد از

ساعت یک به بعد اون از اتاق ته باغ مدام صدای جیغ و ناله و غرش می اومده ،خیلی بد بوده،تو همون روزها هم مردم یک روز میان می بینن که قبر خالی ،و جسدی در اون نیست ،همه شوکه می شن و می ترسند اون هم بدجور!!!

انگار جسدش رو دزدیده بودند،پلیس ها که دوباره یک خبر از این پرونده ای مرموز می فهمن سریع میان پرونده دوباره باز می شه،و نگاهشان فرق می کنه... تا این دفعه با جدیت این پرونده رو دنبال کنند،که اون هم بعد از مدتی تیرشون به سنگ می خوره و با هیچ مدرک و خبری بر می گردند و جالب تر از اون هم نمی دونم می دونی یا نه قضیه ای مش علی رو هم که فکر کنم بدونی که ناپدید شدن خانوادش و پیدا شدنش اون هم بعد از ۲۰ سال ،و سالم ،گوشت تنشون و لباس ها ،همه و همه باعث شده این اتاقک ترسناک باشه و صد البته خطرناک...

با حرف های که زد فاتحه خودم و همه را یک جا خواندم ،پس که اینطور...خدای من آخر چگونه این اتفاق ها و حادثه ها رخ داده؟!!

ناباور گفتم :اون مرد نقاش بعد از گم شدن خانواده ای مش علی اینجا اومده یا قبل از اون؟!!

کیارش: قبل از اون.

وا مانده لب زدم: پس اون پیر مردی که من دیدم داشت حقیقت رو می گفت؟

کیارش: چیدونم.

من: اون گفت جسد من تو همون اتاقک ته باغ، تا وقتی هم که اونجا باشه، روحش آرامش نداره و همش سرگردونه. کیارش: شاید هم درست باشه ویدا، ولی کاری از دستمون ساخته نیست به نفعمونه که خودمون رو قاطی این ماجرا نکنیم.

لجوجانه گفتم: تو قاطی نکن ولی من قراره قاطی کنم.

کیارش جدی لب زد: تو خودت رو قاطی این ماجرا کن اونوقت ببین من چیکارت می کنم!

اخم کرده خریدم: مگه تو کی من هستی!؟

کیارش بازویم را گرفت و گفت: فکر کن همه کارت لطفا بشین سرجات فکرهای بچگانته رو از مغزت بنداز

بیرون.

نالیدم: ولی اون پیر مرد به من گفت، خواهش کرد که کمکش کنم!

کیارش: ویدا گفت که گفت تو قرار نیست کاری کنی این رو بدون.

من: ولی من دوست دارم کمکش کنم.

کیارش: نمی شه ویدا ،بفهم نمی شه این کار اصلا بچه گانه نیست خطرناکه .

من: خوب باشه نمیرم (نفس آسوده ای کشید ) ولی تو هنوز به سوالات من جواب ندادی؟!

کیارش: کدومشون؟!

من: مردم اون مرد رو می شناختند؟!

کیارش: اینکه تو این روستا زندگی می کرده؟!

سری تکان دادم...

کیارش: فکر کنم بفهم منظورت چیه! اتفاقا مردم هم اون رو نمی شناختند . می گفتند این یارو داره هذیون می گه کدوم خونه ،ما اصلا این آقا رو اینجا ندیدیم .

بهت زده لب زدم: که اینطور!

کیارش: فکر خرابی به مغزت نخوره ها !

من: خوب من دلم ماجراجویی می خواد این جا تا دلت بخواد کلی ماجراجویی هست .

کیارش لبخندی زد وگفت :نیازی نیست تو ماجراجویی کنی ،اصلا فکرش رو هم نکن .

پوفی زیر لب کشیدم و گفتم :خداییش چقدر تو سخت گیری بدبخت همسر آیندت !

خنده ای کرد و با معنی گفت :نگران نباش اون خودش یک پا شیطون .

متعجب لب زدم: نه بابا می شناسیش، یا همونی که مادرت  
تو تور، تو انداخته؟!!

کیارش: می شناسمش خیلی عروسکه و بامزست....  
نمی دانم چرا عصبی شدم، چرا که خریدم: واقعا  
که... خودم را از حصارش بیرون کشیدم و تندی از آنجا  
رفتم که صدای فریادش را شنیدم: یادت نره که شب قراره  
باهم بریم باغ آماده باش.

بی توجه به حرفش تند تند پله ها بالا می رفتم نفس های  
کشداری می کشیدم، لبم را گاز می گرفتم... نشانت میدهم  
که من کی هستم!!.. هه که آن دختر عروسک و بامزه  
است.. در اتاقم را محکم بستم و دست به کمر به تاریکی  
اتاقم را زدم و برگشتم کلید برق را زدم... و لباس هایم را  
از تنم کردم و رفتم سراغ حمام....

حوله را انداختم کنار، به خودم در آینه ای حمام نگاه  
کردم عمیق به چشم هایم خیره شدم، لبخندی نا خواسته  
گوشه ای لبم جاخوش کرد، کیارش چه می گفت...  
می گفت رنگ چشم هایم زیبا و جذاب هستند، لبخندم  
بیشتر وسعت گرفت، در این بین که من با لبخند نگاه  
خودم می کردم یک هو به طرز وحشتناک و ناباوری  
همان پیر مرد نقاش را پشت سرم با همان لبخند ترسناکش



دیدم که داشت خیلی عجیب نگاهم می کرد، ترسیدم و چشمانم بیش از حد درشت شد.

روی برگشت را نداشتم اصلا مگر جرعتش را داشتم؟! وقتی هم که داستانش را از زبان کیارش شنیدم بیشتر وحشت کردم و تمام تنم شده بود خشک....

یا خدا کمکم کن...خدایا غلط کردم، خدایا...تصور سر بریده و جسمی بی سر در ذهن دخترانه ام بسیار هولناک و ترسناک بود و حال روح آن مرد، آمده به سراغ من!!! دیدی خدایا دیدی من شانس ندارم، دیدی من بدبختم آخر چرا آمده به سراغ من فلک زده...چانه ام لرزید..

مرد: چرا برام کاری نمی کنی؟! متعجب شدم.

مرد: من بهت اعتماد کردم ولی تو رفتی حرف رو به اون پسر گفתי! مشکلی با گفتنت ندارم ولی من ازت کمک می خوام، دارم عذاب می کشم...روح و جسمم تسخیر شده، مدام دارم به هر طرزی به زنجیر کشیده می شم...ویدا کمکم کن..لطفاااااا، من منتظرتم...

بعد هم بدون اینکه من بفهمم ناپدید شد و رفت، تا رفت و دیگر حضورش را حس نکردم، نفس آسوده ای کشیدم و دستان سردم را چسباندم به شیشه ای مقابلم و یک هو برگشتم خودم را چسباندم و به شیشه و نگاه تنم کردم

لبخند ترسیده ای زدم و زیر لب زمزمه کردم: خداروشکر که لباس تنم بود، این یاروی خیلی ترسناکه نکنه موقع دست به آب هم بیاد و غافلگیرم کنه؟!،

سرم را بالا گرفتم و از خدا خواستم کمک کند...

.....

کیارش دوباره بر در اتاقم کوبید و کلافه گفت: ویدا پس چرا نمیایی؟!،

من: وایستا بذار شالم رو سرم کنم بعد...

روی سرم، شال را هراسان انداختم و نگاه بی میلم را بر خودم در آینه انداختم، نه یک رژی، کرمی، آن وقت من چطور می توانم دل این کیارش را بدست بیاورم. آخ که همیشه دیر می کنم، کاش زودتر آماده می شدم...  
با تنه ای بعدی دیگر که بر در اتاقم خورد، بی ذوق رفتم و در را باز کردم و نگاهم به کیارش مثل همیشه صورت و ظاهر جذابش افتاد.

کیارش تا من را دید و لبخندی زد و گفت: بیا بریم که دیگه.

مظلومانه نگاهش کردم که عمیق نگاهم کرد و گفت: کوچولو چیزی شده؟

تخس گفتم: کوچولو دوست دخترته.  
کیارش: ویدا من که بارها بهت گفتم که من دوست دختر  
ندارم.

من: باشه بابا بکش کنار تا پیام بیرون.  
خنده ای کرد و لپم و را آرام کشید... کلافه دستم را گذاشتم  
روی لپم... آرام مالیدم و چشم غره ای بر او رفتم.. که  
بیشتر خنده اش گرفت.

....  
آرام آرام قدم می زدیم در باغ، که من بی حوصله لب زدم  
:خسته شدم!

کیارش: از چی!؟

من: از این که تو این ۸ روزی که او مدم اینجا، یا مدام  
می آییم باغ یا اینکه همش تو اتاق و خونه هستیم... واقعا  
کلافه کن دست.

کیارش ایستاد که غر زدم: تو باز می ی شهر و خوش می  
گذرونی من چی!!!

کم بود بزخم زیر گریه ایستادم .

من: خانوادم من رو گذاشتند اینجا و رفتند ایتالیا تا باهم  
دیگه خوش بگذرانند انگار نه انگار که منم هستم.

کیارش: ویدا ناراحتی نکن لابد یک چیزی می دونستن که  
این کار رو کردند، سعی کن کمتر بی قراری کنی.

من: به یک شرط؟



کیارش متعجب گفت: چی؟!  
من: شرط، به یک شرط قبول می کنم که کمتر بی قراری  
کنم.

کیارش: خوب می شنوم.

من: هر روز من رو هم ببر شهر، تا کمی بگردیم و خوش  
بگذرونیم، چیدونم تو روستا بگردیم و بریم جنگل... باید  
بریم چون دیگه اینجا دارم دق می کنم می فهمی که...  
کیارش شوکه زده گفت: ویدا اولاً این کارها نمی شه!  
من: چرا نشه؟! کیارش: اولاً نمی شه من و تو، راحت تو  
روستا بگردیم و گل بگیریم اینجا همه از آشناهای قدیم عمه  
خانم و زودی حرف در میارن، دوما رفتن به جنگل و  
باغ و طبیعت گردی اینجا همه و همه به زمان و وقتش  
نیازه، و جدا از اون شاید بشه ببرمت شهر ولی اون هم

...

ادامه نداد.

من: اون هم؟!!

کیارش: به اجازه ای عمه خانم نیازه ...

تخس گفتم: خانم بزرگ و ولش کن، بی سر و صدا فرار می کنیم و می ریم.  
کیارش بامزه نگاهم کرد و گفت: دختر خوب، خانوادت تو رو دست عمه خانم سپردند، پس اجازه ای رفتن تو دست عمه خانم.

با لب و لوجه ای آویزان لب زدم، اصلا هم اینطور نیست، من ۱۸ سالم به سن قانونی رسیدم و خودم می تونم برای خودم تصمیم بگیرم....  
کیارش نزدیکم شد و گفت: بویدا، همینی که گفتم عمه خانم بزاره می برمت، الکی هم زور نزن.  
با ناز لب زدم: کیارش...

برای اولین بار اسمش را صدا می زدم که با شنیدن اسمش از جانب من وا مانده، متحیر شد.  
نگاهش عمیق بر روی نگاه من قفل شد.  
خجالت زده شدم البته کمی ها نه زیاد آخر منو چه به خجالت.

ابرویی برایش بالا انداختم که کمی از تعجب زدگی اش کم شد.

من: باشه هر طور تو دوست داری (با شیطنت ریزی ادامه دادم: کیارش...)

کیارش با نگاه خاصش بر اندازم می کرد ، سکوتش کلی حرف بود... که من خیلی خوب می فهمیدم ، این سکوت و نگاه خاص یعنی چه!

آره ویدا فکر کنم مخش را خیلی خوب زدی، خدا کند عاشقم شود، اگر عاشقم شود کلی کارهای خوب ، خوب می کنم... قول خدا نمازم را بخوانم ، فقط... کیارش با من ازدواج کند.

.....

خانم بزرگ لبخند معنا داری زد ، و نگاه خاصی به من و کیارش انداخت که من متعجب ماندم.....

خانم بزرگ بر خلاف تصورات منفی من ، که اجازه نمی دهد با کیارش به بیرون بروم ، بر عکس آن خیلی مشتاق شد چرا که گفت ، مشکلی نیست یعنی یکی باید می آمد و فک باز شده ای من را جمع می کرد ، این خانم بزرگ است واقعا؟!!

نکند اجنه ها خود اصلی اش را بردند و الان این خانم بزرگ بدلی است آه... دیوانه شدم رفت.

ایستاده گفتم : خوب حالا که همه چی جوره من می رم آماده بشم..

خانم بزرگ: باشه برو مراقب خودت باش.  
لبخندی زدم و گفتم : باشه حتما.

کیارش: منتظر تم ...

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

سری برایش تکان دادم و کاملاً دوان، دوان به سمت اتاقم رفتم، که در آخر با نفس نفس زدن به اتاقم رسیدم، از هیجان زیاد، نمی دانستم چیکار کنم؟! و چه لباسی را بپوشم؟؟

کلافه ساکم را باز کردم و همه ای لباس را از داخل آن به بیرون ریختم و دنبال یک لباس خوب گشتم که به درد بخورد، و کاملاً حسابی باشد و من باید تیر خلاص را بر قلب کیارش بزنم آری باید عاشقم شود، باید !!!

لبخند شیطانی زدم و نگاهم به یک مانتوی قرمز و تنگ و کوتاه گره خورد... لبخندم موقعی پهن تر شد که آن را برداشتم و پوشیدم... یک شلوار سیاه جین را هم سریع پام کردم و یک شال سرخابی هم انداختم بر روی سرم البته قبل از آن موهایم را بالا بستم و چشمانم بیشتر کشیده تر شد. کمی هم آرایش روی صورتم پیاده کردم برای زیبایی کامل لازم بود که در زیبایی من، حرفی نبود ماشاءالله از زیبایی و خوشگلی بزنم به تخته حرف نداشتیم، گفتم که من خوشگلترین دخترهای فامیل هستم... البته هم از آن ها نه ها، خخخ از همه زیباترم... چقدر من

خودشيفته ام آخه ،ويدا يك وقت نميري از ذوق با اين همه زيبايي؟!!



وا وجدان چرا بميرم تازه اول زندگي ام هستم بگذار مخ کيارش را بزنم و بعد... الان هم مزاحم نشو که سرم حسابی شلوغ و پلوغ است. یک رژ قرمز را هم بر لب #انم مالیدم و رژ را انداختم کف اتاق و با عطر تلخ و گرم دوش گرفتم و پاتنده کرده رفتم سمت در، خم شدم کفشان سیاه پاشنه بلندم را پایم کردم و تق تقان رفتم .. ما که رفتیم ... شما خیر پیش.. با لبخند مرموزی رفتم سمت حیاط ،داشتم همینطور خوشا خوشان راه می رفتم که نگاهم بر مش علی افتاد ،که با تعجب و چشمانی گشاد نگاه من می کرد ،تا نگاه من را بر روی خودش دید ،با لکنت گفت :شما ویدا خانم هستید؟؟  
نگاه نگاه یعنی من را نشناخته؟!  
خیلی تغییر کرده ام نه؟!  
من:بله من ویدا هستم چیزی شده؟!  
مش علی لبخندی زد وگفت :نه خانم هیچ چیزی نشده  
ماشالله زیبا که بودین زیبا تر شدین.



خوب مش علی من را که پسندیده اگر کیارش من را با  
همین ظواهر نپسندد خودم آخر سر می روم خواستگاری  
اش و با او ازدواج می کنم...دیگر صبر بس  
است...نزدیک به ۲۰ روز است که روی این بشر کراش  
زده ام ،باید کارش را بسازم خخخ ،خدای من ،من چقدر  
دیوانه هستم.

من:ممنون مش علی فعلا من برم...

مش علی:جایی میرین خانم؟!

سری تکان دادم و گفتم :بله قراره همراه با کیارش برم  
بیرون.

مش علی ابرویی بالا انداخت و گفت :آها خوش بگذره  
خانم .

من:تشکر فعلا.

مش علی سری تکان داد و لبخند بزرگی زد....

.....

آرام آرام رفتم سمت ماشینش ،بابا ایول چه ماشینی ،چه  
رنگی ،چه جلو بندی چه چراغی...کیارش کوفتت نشود  
،خدایا من کی زن این کیارش می شوم .!؟

در سمت شاگرد را باز کردم و عین این ندید ،بدید ها  
خودم را انداختم داخل ماشین را در را محکم بستم که

کیارش چند متر پرید بالا و ترسان نگاه در ماشین  
 ناز نینش کرد که خدایی نکرده، زخمی نشده!  
 لبانش را بهم فشرد و خواست بهم بتوپد که تا نگاهش بر  
 قیافه من گره خورد، حیرت زده زل زد به صورتم.  
 ای وای بچه از دست رفت..

من فقط خواستم مخش را بزنم مگر اینکه کار به جاهای  
 باریکی کشیده شود. نه اگر از من سواستفاده کند چنان با  
 کفشان پاشنه بلندم بزنم به صورتش که فیشش را کلا از  
 دست دهد آره فکر کرده ویدا دست و پا چلفتی است؟!  
 دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم: باز که هیز  
 شدی!

بدون هیچ حرفی لب زد: خوشگل که بودی الان خیلی  
 خوشگل تر شدی، از خیلی هم زیادتتر.  
 با حرف و تعریف خاصش نیشم شل شد، عه نه بابا پس  
 مورد پسند واقع شدیم..  
 شانس آورد ها، وگرنه من باید به خواستگاری اش می  
 رفتم.

من هم خودشیفته لب زدم: اون که بله من همیشه زیبا بودم  
 ، یادت نرفته که من در بین نوه های دختر خانم بزرگ از  
 همه ای اون ها زیبا ترم...

با حرف من لبخند جذابی زد و گفت: یادمه، زیبایی تو خیلی گیرا و نفس گیره.  
 با لحن شیطنت باری لب زدم: یعنی مورد پسند دیگه؟!  
 از شیطنتم خوشش آمد چرا که کمی به سمت مایل شد و گفت: اون که صد درصد.  
 چشمکی نثارم کرد که در کفش ماندم.....

.....

(زبان حال خانم بزرگ)

من: جانم سمیه!؟

سمیه: چه خبر؟! چی شد؟! بچه وا داد؟

نگاهی به داخل ماشین انداختم، ویدا و کیارش زیادی نزدیک بهم بودند، و این لبخندها و چشمک های خاص همه و همه یک معنی را می داد!!!

من: وانه سمیه، عاشقی!

سمیه لب زد: عاشقی!؟

گوشی را درست در دستم گرفتم و گفتم: بله عاشقی! هر دو عاشق هم شدن ولی این موضوع رو نمی دونن..  
 سمیه خوشحال گفت: وای خدا روشکرررر.  
 لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوب شد که کیارش او مد اینجا البته همه ای این ها یک نقشه و برنامه بوده.

سمیه: اون که بله، خیلی سخت بود که دخترتون رو راضی کنم که دخترش رو برداره و بیاره خونه ای شما، آخه رسم نبوده.

سری تکان دادم و گفتم: دقیقا!!! ولی این نقشه خیلی خوب بوده، چرا که ویدا دختر خودسری، و به زور نمی تونی از پیشش بر بیایی و کیارش مرد مغرور و خودخواهی، که بنظرم این نقشه حسابی قلبشون رو قلقلک داده معلومه که با هم اوکی هستند!

سمیه: از کجا می دونید که با هم اوکی هستند؟

من: هر شب به باغ میرن، مدام در کنار هم هستند، بحث و کل کل هاشون حسابی دیدن داره و الان هم دارن میرن بیرون اون هم دوتایی ....

سمیه تا جملات و حرف های من را شنید ذوق زده گفت: وای که من الان از شادی زیاد از هوش برم، باورم نمی شه این همون پسر بداخلاق من بود که مدام می گفت من اون دختر رو نمی خوام، اون هم ندیده و نشناخته! من از دواج سنتی نمی خوام و فلان باید می دیدمش. هی هی نمی دونین... که چیا می گفت.

من: تا ۲۰ روز دیگه با کمتر از ۲۰ روز دخترم از ایتالیا میاد، و جدا از اون باید این دوتا حسابی برای هم جون بدن و تا ....

ادامه ندادم.

سمیه: خود پسرم بیاد که من ویدا رو می خوام.

من: درسته.

سمیه: بعد هم من بهش می گم که ویدا همون دختری که برای ازدواج باهاش که ندیده بوددتش مخالفت می کرد.

من: درسته دقیقا باید اینطوری باشه.....

لبخندم پهن تر شدو گفتم: دقیقا!!!

.....

(از زبان ویدا)

نگاهش کردم و لب زدم: ممنون بابت بیرون رفتن!

سری تکان داد و گفت: کاری نکردم، اگر خودت بخوایی

هر روز بیرون می برمت (آرام تر ادامه داد: هر جا که

خودت بخوایی!

من: هر جا که خودم بخوام!؟!

نزدیکم شد و لب زد: هر جا که خودت بخوایی!

ناخدا آگاه دستانم آوردم بالا و گذاشتم، بر روی سینه اش

و گفتم: مرسی آقای مهندس چاکریم ...

کیارش یک نگاه بر دستان من و یک نگاه به صورتم کرد

و در آخر دستانم را از روی سینه اش برداشت و گرفت

در دستان خودش ، و با حالت خاصی دستم را گرفت و  
گفت : از این بعد هر چی خواستی یه من بگو! باشه؟  
سری تکان دادم و لب زدم: البته !  
لبخندی زد و گفت :خوبه.  
من: من برم بخوابم.

خاص و با احساس و حس خاصی زل زد به چشمانم که  
کم بود کفم ببرد، هی خب آقا من بی جنبه هستما از الان  
گفته باشما..

دستانم را آرام رها کرد و گفت : خواب خوبی ببینی ..  
من: همچنین.. چشمکی زدم و رو برگرداندم و تند تند و  
دوان رفتم سمت اتاقم... امروز روز قشنگ و زیبایی بود  
،خیلی خوش گذشت مخصوصا شهر بازی اش که کلا من  
ندیدم بازی در آوردم که باعث شد کیارش ساعت ها بر من  
فلک زده و نوله بخندد....



.....

کلافه شدم و گفتم :آخه این طوری غلطه باید این سیب  
زمینی رو اینطوری پوست بکنی، تو کلا داری اشتباه  
پوست می کنی...

کیارش اخم کرد و گفت: خوب تو بگو چیکار کنم و چطوری پوست بکنم.

پوفی زیر لب کشیدم و گفتم: صد دفع بهت گفتم با این دفعه هم می شه، ۱۰۱ دفعه.

کیارش: حالا تو بگو من سعی می کنم حواسم شش دونگ جمع باشه.

من: ببینیم و تعریف کنیم... دوباره برایش گفتم که چطوری باید یک سیب زمینی را درست و حسابی پوست بکند، آخر امروز مش علی کلی سیب زمینی گرفته که طفلک تینا خانوم نتوانست از عهده ای تمام آن ها بر بیاید، بخاطر همین من و کیارش هم از زور بیکاری و بی حوصلگی به این کار شرافتمندانه روی آوردیم البته اگر این کیارش تمام سیب زمینی ها را به باد فنا ندهد آنقدر که کلفت پوست می کند تمام همه را خراب کرده ... وقتی صحبت هایم تمام شد، نزدیکش شدم و گفتم: می خوایی به دست من نگاه کن ببین چطوری پوست می کنم! تا تو هم خوب یاد بگیری.

سری تکان داد و نزدیکم شد و از این همه نزدیکی یک گرمای خاص و زیبایی بینمان بود که هر لحظه ذهن من منحرف می شد که من مدام آن ذهن خراب را از ذهنم دور می کردم، خم شدم یک سیب زمینی برداشتم و آرام

شروع کردم به پوست کندن، نازک پوست می کندم، نفس های کیارش گونه و نیم زخم را داشت، داغ می کرد. وقتی کار سیب زمینی تمام شد، آرام برگشتم سمت کیارش تا ببینم که بلد شده یا نه!

که، متحیر نگاهش کردم، یعنی او تمام مدت فقط من را نگاه می کرد؟!؟

یعنی تمام تلاش من برای یادگیری این بشر، پوچ شد... عصبی لب زدم: تو صورت من چیزی نیست که تو الان باید دستای منو نگاه می کردی تا پوست کندن سیب زمینی رو یاد بگیری.

خمار بود نگاهش.. همین من را اذیت می کرد. کیارش بیشتر نزدیکم شد به طوری که چسبیدم به دیوار پشت سرم و کیارش هم چسبیده به من نگاه کرد... لب زدم: برو کنار تو چته؟!؟

چشمانش دو دو می زدند مدام نگاه، چشمانم می کرد... آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم. کیارش: تا حالا غیر از من با کسی هم اینطوری راحت بودی؟!؟

از سوال ناگهان و بی ربطش وا ماندم. لب زدم: خوب تو چیکار داری؟!؟ کیارش: مهمه بهم بگو!



عصبی گفتم: خوب بوده باشم هم به تو اصلا ربطی ندارد این سوال خصوصی.

کیارش جدی لب زد: ویدا!!! ازت سوال و پرسیدم. من: من هم گفتم که به تو ربطی نداره بهتره از من فاصله بگیری.

کیارش دست بلند کرد و چانه ام را گرفت و گفت: لطفا بگو ویدا با من لج نکن.

من: آخه چرا برات مهمه!

کیارش: خوب تو اول جواب منو بده.

من: تو اولین کسی هستی که اینطوری راحتم اگر بخوایی می تونم باهات جدی و سرد باشم موردی نداره.

تا این را گفتم هم خوشحال شد و هم ناراحت... خوشحال

از جواب من به سوالش، ناراحت از دوری و سرد بودن.

کیارش: لازم نکرده که باهام سرد و سنگین باشی، من فقط خواستم بدونم آیا کسی هم تو زندگیت بوده یا نه.

من: تو بازی جرعت و حقیقت بهت گفتم که نه! یادت رفته؟!

نفس عمیقی کشید و گفت: خواستم بیشتر بدونم!

من: خوب حالا جواب سوالتون گرفتی؟!

کیارش: خوب...

من: از من دور شو داری خفم می کنی، حالیت نیست.

کیارش لبخندی زد و گفت: چرا خفه می شی، یعنی از اینکار خوشت نمیاد؟! لبم کج شد و نیم نگاهی بر صورت مرموزش انداختم، خب ببین کرم از خودش هست ها نه من، بعد نیایید بگویید که ویدا بد است و فلان... لبخند شیطانی زدم و بیشتر بر او چسبیدم که یک آن تعجب کرد، بعله خودت کرم ریختی حالا بیا و جمعش کن.

دستان گلی ام را مشت کردم و دور گردن کیارش حلقه کردم که با اینکارم سرش اندکی نزدیک سر من شد، از آن ور هم کیارش کم از تعجب وا بماند البته حقش است، باید اینطور هم باشد.

آرام گفتم: چرا بدم بیاد! چشمکی زیبایی هم نثارش صورت ناله مانندش کردم.

نفس هایمان بر صورت همدیگر می خورد، من آرام و خونسرد بودم ولی کیارش انگار دارد عذاب می کشد، انگار دارد طاقتش طاق می شود....

کیارش نفس های، بلند و کشداری می کشید، چشمانش برق می زدند و خمار شده بودند... جدی نگاهم می کرد... من هم با لبخند نگاهش می کردم.

از این که نزدیکش بودم یک حس آرامش نابی بر دل و قلب و وجودم آمده بود که من تمام احساس های من بیگانگی می کرد.

انگار که این حس را صد ساله می شناسمش ولی الان پیدایش کرده ام، انگار که خیلی وقته پیش گمش کرده بودم... در این فکرها بودم که با نرمی چیزی بر گونه ام بهت زده شدم و نگاهم به گردن کیارش افتاد، سرش را کنار کشید و گفت: کم شیطنت کن این دفعه از این همه دلبری گذشتم ولی دفعه ای بعدی نمی تونم بگذرم اون هم به همین راحتی ....

بعد هم بی حرف، دستانم را آرام از دور گردنش باز کرد و بلند شد و من و او مانده را تنها گذاشت و رفت.... دستانم گلی مشت شده ام را باز کردم و دست راستم را گذاشتم بر روی گونه ای که بوسیده شده بود آن هم توسط کیارش... دستانم گلی بود، باعث شد گونه ام هم گلی شود... نگاهم را این طرف چرخاندم و چشمانم را بستم و لب زدم: کیارش کاش بشه بهم پیشنهاد بدی، ای کاش، چی تو وجودت بود که من این همه آرامش داشتم انگار تسکین بود برای من نا آرام.

....

من: بفرمایید تینا خانم می دونم خیلی کم کمکتون کردم، ولی واقعا تو انم در همین حد بود، شرمنده...  
 تینا خانم خنده ای کرد و گفت: نه قشنگم همین هم زیاد، اتفاقا خیلی کمکم کردی تو کار پوست کندن سیب زمینی انشالله که به همین زودی عروس بشی دخترم آرزوم خوشبختی تو عه، خانم خانما...  
 این را گفت و رفت آشپزخانه، نگذاشت من صحبتی کنم، عروس شوم؟!  
 عروس که؟

ای بابا این ها تا من را شوهر ندهند ول کن نیستند، و جدا از آن امکان ندارد من با کس دیگری ازدواج کنم یا کیارش یا هیچ کس!

.....

در اتاقش را آرام باز کردم و تکیه دادم به در، نشسته بود و روبه رویش کلی برگه های جور و واجور و کلی هم پرونده بود، حسابی غرق در حل کردن برگه ها و پرونده های مبهم بود.

لبخندی زدم و باز نگاهش کردم... دو روزی بود که از اتاقش خارج نمی شد مگر اینکه برای غذا به پایین بیایید، رفتارش هم کمی سرسنگینی و سرد شده آن هم با که، با

من... لبم را برچیدم، نکند آنطوری که در آشپزخانه  
برایش دلبری کردم ناراحت شده؟!  
فکر نکنم !!!

آخر خودش هم عجیب مشتاق بود.

نفس عمیقی کشیدم، انگار حضور من را حس  
نکرده... آرام سرفه ای کردم که متعجب سرش را بالا  
آورد نگاهم کرد... تا نگاهش را بر روی خودم دیدم  
، دستپاچه شدم و تکیه او را از در گرفتم.  
من: س، سلام. لکنتم گرفته بود.

سرش را تکان داد و جدی و خشک گفت: سلام... کارم  
داشتی؟

وا ماندم، قبلا من را به اتاقش دعوت می کرد و از این  
حرف ها، حالا می گوید کارم داشتی... اصلا لحنش را  
نگاه..

دلخور شدم... لب زدم: نه... روی برگرداندم و گفتم: روز  
خوش.

در اتاقش را محکم بستم و دوان دوان رفتم سمت باغ تا  
کمی حال روحی ام خوب شود... سرم را بالا گرفتم و مدام  
نفس می کشیدم، انگار دیوانه شده بودم...  
شالم را انداختم بر روی شانه هایم و دستم رفت سمت کش  
موهایم، بازش کردم و شلاق موهای زیبایی دورم را

احاطه کرد، کشم را انداختم در هوا، خودم هم باحس خوب  
و شادی دور خودم می چرخیدم و ریز ریز می خندیدم.  
بی خیال ویدا، ناراحت رفتار و لحن کیارش  
نباش... خودت و عشق؛

.....

(از زبان خانم بزرگ)

نگران عصایم را فشردم وزیر لب با خودم حرف  
زد: خدای من، از دست این دختر شیطون.  
کیارش: عمه خانم ظهر او مد دمه اتاق من...

حیرت زده برگشتم سمتش و گفتم: اتاق تو، برای چی؟!  
کیارش سرش را پایین انداخت و گفت: فکر کنم حوصلشو  
سر رفته بود ..

من: خوب؟

کیارش: می خواسته بهم بگه ببرمش بیرون و یا هر جایی  
که خودش دوست داره..

من: خوب تو بهش چی گفتی؟! کیارش دستپاچه گفت

: اصلا به من چیزی نگفت که من هم جوابش رو بدم  
، او مد سلام کرد و من هم پرسیدم کارم داشتی که اون هم  
عصبی گفت نه و بعد هم گذاشت و رفت به من هم چیزی  
نگفت....

من: تو نمی دونی اون الان کجا رفته؟!!

کیارش: اونطور که شما می گید، که باغ و خونه و همه جا رو کشتید نبوده پس به گمانم بیرون هم نرفته ،اون تنهایی کمی سختشه،می شناسمش نمیره تنها بیرون. با حرفش لبخند منظور داری زدم و گفتم :تو که هیچ وقت یک ویژگی دختر رو حفظ نمی کردی ! خشک شد.

من: خوب؟! خبری است؟

کیارش با چشمان خمارش نگاهم کرد و گفت :نه عمه خانم خبری نیست.

برای اینکه آزمایشش کنم لب زدم:خوبه !آخه برای ویدا خواستگار پیدا شده پسره خوبی،تقریبا از هم سن تو یا کمی از تو بزرگ تر.

تا این را گفتم کیارش را زیر نظر خودم گرفتم....

اخم هایش به طرز بدی در هم فرو رفت و عصبی لب زد:عمه خانم؟؟

من:بله !

کیارش:شما از من چی می خوایین؟!!

لبخند پیروزی روی لبم جا خوش کرد و گفتم:حقیقت محض،و حقیقت دل...

عمیق نگاهم کرد و گفت :اینکه اعتراف کنم!!

من: دقیقاً این نگاه بی قرار و بی تاب و خمارت من رو یاد همسر مرحوم می ندازه، من تجربه ای این نگاه تب دارو می شناسم و عمری هم برای خودم تجربه کسب کردم پس سعی نکن من پیر زن رو دور بزنی، بهم بگو که حسرت نسبت به نوه ای من ویدا چیه؟!!

کیارش متعجب و خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت: از کجا براتون بگم (اخم کردم) از همون شبی که صدای جیغش کل خونه رو برداشت یا از نگاه نمناک زیباش.....؟!!

.....

(از زبان ویدا)

چشمانم را باز کردم، سردرد داشت بدجور امانم را می برید، نیم خیز شدم و نشستم، لب زدم: من کجام؟! چشمانم را مالیدم بیشتر باز کردم و اطرافم را خوب و با دقت فراوان نگاه کردم.

اینجا یک اتاق!

یک اتاق با کلی وسیله های قدیمی و خاص ... عجیب بود. سرم را برگردانم که نگاهم به لامپ روشن بالای سرم گره خورد، نوری اش زیادی در چشم بود.. سرم را پایین انداختم و بیشتر اتاق را نگاه کردم.



یک پنجره و فرش قرمز زیبا و قدیمی، تابلوهای بزرگ و مجسمه های حیوانات مختلف، همه و همه در دل این اتاق جا خوش کرده بودند... تعجبم گرفت.

یک نگاه بر خودم انداختم، که بیشتر تعجب کردم... موهایم دورم ریخته شده بود و بر روی من یک پتو بود، سرم را چرخاندم و دیدم که زیر سرم یک بالش هم بوده... چشمانم درشت شد.

تا آنجایی که من یادم می آید من در زیر درخت باغ دراز کشیده بودم و برای خودم مدام خیال بافی می کردم، هی هی کیارش نامرد، دلم را شکستی!

چرا آخر دلم را شکستی؟!

سرم را به این طرف و آن طرف چرخاندم و نگاه نمناکم را به کل اتاق باز هم چرخاندم، من اینجا تو این اتاق چیکار می کنم؟

من که در باغ بودم، اصلا این پتو و بالش و... پوفی زیر لب کشیدم و وحشت زده از جایم بلند شدم و برگشتم همین که برگشتم نگاهم در آینه ای افتاد که تصویر دختری با موهای سیاه و چشمان طوسی نمناک و صورت سفید و لباس های لش و گشادش خورد، این من بودم!

لبانم را گاز گرفتم و ایولی به آینه ای قدی روبه رویم گفتم... گلاب به روتون همین که سرم را چرخاندم نگاهم به آن پیر مرد خورد، چشمانم درشت شد، و لبانم را بیشتر گاز گرفتم که طعم خون را در یک آن حس کردم، آرام آرام عقب رفتم.

مرد: دخترم چی شد؟؟ کمکم نکردی؟! با حرف بعدی که زد روحی در تن و جسمش نماند و من فهمیدم چقدر بدبخت شدم. مرد: زیر درخت باغ خوابت گرفته بود که او مدم آوردمت اتاقک ته باغ!!!!

چییبییی!!!!؟

اتاقک ته باغ!؟

و من را برداشته آورده اینجا!؟

لبانم از شدت گاز های مدام و پی در پی من بدجور خونی شده بود.

تعجب که نکردم هیچ بیشتر حیرت زده و وحشت زده شدم... یعنی این آقا روح من را برداشته آورده اتاقک ته باغ!؟

با حرف هایی که کیارش زده بود به من، ندیده و حس نکرده ترسیده بودم ولی حال... من در داخل دهان شیر هستم، این اتاقک، و سر بریده ای این آقا روح، و جن و

شیاطین و اجنه و غرش و جیغ های ترسناکی که از داخل این اتاق بیرون می آمده... یک لحظه کم بود با تمام این فکرهای بسیار بد از حال بروم که گفت: دختر لطفا کمک کن نترس الان وقت ترس نیست!!!

چییی این چه می گوید؟

وقت ترس نیست؟!

وقت چه هست پس!؟

ای خدا که در این لحظات هم من شانس ندارم مدام بد بیماری، مدام بدبختی! آن از رفتار کیارش، این از اتاقک ته باغ....

بغضم گرفته بود، حرف های کیارش، ممنوع کردن خانم بزرگ، خدای من...

مرد: از من نترس دختر! چیزه عجیبی نیست که اینجایی.. لطفا کمک کن...

ترسیده ماندم و با صدای لرزان رو به او لب زدم: آخه چطوری؟! من کاری از دستم بر نمیاد..

لبخندی زد و گفت: کافیه سنجاق دفن شده رو از دل این کف باغ بیماری بیرون.

متعجب شدم...

من: بلد نیستم، اصلا این سنجاق چیه و کجاست!؟

مرد: در این اتاقک رو باز کن دقیقاً جلوی در این اتاقک  
یک چاله ای ریزی هست که باید بکنی و سنجاق رو  
برش داری.

من: خب بعدش چی؟!

مرد: بعدش قفل سنجاق رو باز کن و یک موی بافته شده  
داخلش اون رو بردار و سنجاق رو بنداز اونور.  
اخم کردم.

مرد: اونوقت من آزاد و رها می شم، بجنب که من وقت  
ندارم.. الان هست که اون ها بیان سراغم، بیدار می شن  
اون ها خطرناکه دختر یالا بجنب.

من: منظورت از اون ها کیه؟!

مرد: همون اجنه های معروف این اتاقک...

چشمانم بیش از حد درشت شده... لعنتی خوب آخه خدای  
من الان وقت این کارها است آخر... لبامم مدام گاز گرفتم  
، دست را بالا آوردم و گذاشتم بر سرم و کلافه گفتم: آخه  
من چیزی ندارم!

مرد: چه چیزی می خواهی؟

من: کندن زمین.

مرد: مشخصه نیازی به کندن نیست فقط عجله کن....  
سرم را تکان دادم و رفتم سمت در اتاقک، محکم در را  
باز کردم و رفتم بیرون، به یک باره با دیدن باغ بزرگ و

تاریک و درختان خشن با آن شاخ و برگ های درهم و توهم ، همه و همه باعث شده بود ترس شدیدی بر دلم بنشیند ولی با نور چراغ بالای سرم که کمی روشنایی به این فضای رعب انگیز داده باعث شده شد من کمی از این ترس دل هراس غلبه ای کنم و شجاعتی به خرج دهم... قدم را برداشتم و با دقت بر زمین نگاه می کردم... که در همان لحظه نگاهم بر یک تیکه از زمین بی چمن خشک شد.. کاملاً مشخص بود که چه خبر است و چه خبر شده ! نشستم دو زانو، با دستانم آرام و آرام کندم ، دستانم تمام گلی و خاکی شده بود.

با لمس یک پارچه ای، سریع آن را از دل خاک بیرون آوردم و نگاه یک پارچه کهنه و پاره پوره کردم که گره خورده بود.

اخم کرده گره را باز کردم و خیره شدم به یک شی آهنی که بی شک آن شی آهن، سنجاق بود.

سنجاق سفید و بزرگ ، که یک موی سیاه کوچک بافته شده به آن وصل شده بود، خواستم سنجاق را باز کنم که حضور کسی را حس کردم و برگشتم نگاهم در نگاه خندان و مشتاق آن پیر مرد گره خورد. چهره اش از شدت ذوق کمی روشن شده بود.

با اینکه چند بار دیده بودمش ولی باز هم از او می ترسیدم، این ترس هم طبیعی است، این مرد، یک روح سرگردان است.

مرد: ممنونم دخترم تو کمک بزرگی بهم کردی.  
من: کمک؟!

مرد: درسته کمک، من سال هاست که اینجا تو این باغ و خونه ای بزرگ زندانی ام، اسیر شیاطین و جن ها شدم، با اینکار تو من روحم از سرگردانی نجات پیدا می کنه و حالم خوب میشه.

من: جسدت کجاست؟! یادمه بهمفتی جسدت تو این اتاقک!  
مرد: آره تو این اتاقک .

من: خب کجای این اتاقک جسد تو مخفی شده؟!  
مرد: دقیقا جایی که تو خوابیده بودی.

تا این حرف را زد، تنم چنان لرزید که حد نداشت... لبم را محکم گاز گرفتم.

مرد: الان سنجاق رو باز کن، فردا هم جسدم را به قبر برگردون.

سرم را بی حرف تکان دادم.

مرد: بازش کن که این روح خیلی وقته مشتاق آزادی!  
لبانم لرزید و لب زدم: بازش می کنم... قول میدم.

دست را پیش بردم و سنجاقک را باز کردم و موی بافته را از داخل سنجاقک که به آن گیر کرده بود.. برداشتم در کشت دستم گرفتم و سنجاقک را به آن طرف پرت کردم... یک هو یک باد سردی آمد و تن من را کمی لرزاند ..

مرد: ویدا !

متعجب نگاهش کردم، که بیش از حد نورانی بود و عجیب.

مرد: مو رو بسوزون این مورد رو یادت نره.

من: قضیه ای این مو چیه؟!

مرد: اون موی دختر فوت شده ای من که با آن من رو اسیر خودشون کردن.

حیرت زده شدم.

مرد: یادت نره اون مو رو بسوزون .

من: باشه.

بلند شدم و مو رو محکم داخل دستم گرفتم.

من: من چیکار کنم؟! برم خونه دیگه حتما خانم بزرگ و کیارش حتما خیلی نگرانم شدن.

مرد: برو خودم می رسونمت ، این تاریکی بدجور دل تو

می ترسونی خودم هستم ، حالا روحم آزاده، و من باز به

سوی خدا برمی گردم...

من: خدارو شکر..

.....

نگاهم در نگاه آتشی که بر وجود این موی بافته شده می زد خیره بود، بوی مو که همچین زیادی در مخ من بود باعث شد صورتم از چندی این بو، جمع شود... سرم را بالا... گرفتم و لب زدم: این هم از آخرین کار فقط مونده جریان و به خانم بزرگ و کیارش و مهم تر از اون به پلیس بگم همین اونوقت که می زدم تو هدفم.... کیارش قدم زنان آمد سمتم و گفت: من دیگه تو این خونه رد دادم.

من: چرا؟!!

کیارش: همه چیز عجیبیه!

من: لابد اشاره به جسد کاملاً سالم اون پیر مرد نقاش می کنی؟!!

کیارش ناباور لب زد: یارو ۲۰ و خورده ای سال مرده ولی هنوز جسدش سالم و صحیح انگار که واقعا این عمارت و کاشانه ای عمه خانم زیادی جادویی! از حرف کیارش لبخندی زدم.

من: برای من که زیادی مبهم!

کیارش: خدا کنه همه چیز به خیر تمام بشه.

من: نگران نباش خیلی زود همه چیز تمام می شه.



در همین هین پلیسی آمد به سمت ما ،رو به من گفت  
:اطلاعاتی که به ما دادی حسابی خوب بودند ممنون از  
کمکتون ...ما سال هاست که دنبال مدرک و حقیقت بودیم  
و شما تونستید بعد این همه سال این پرونده رو برای  
همیشه ببندید .

کیارش تحسین وار نگاهم کرد.

من:ممنون از لطفتون من فقط وظیفمو انجام دادم باید  
کمکشون می کردم ایشون به من رو انداخته بودند.  
جانم لحن ادبی ام در حلق و مرضم ،خفه نشوی با این  
همه استدلال هایت.....

نگاه خانم بزرگ و کیارش کردم.

خانم بزرگ:تو کارت عالی بود دخترم.

لبخند خجولی زدم و مدام سرم را تکان می دادم.

خانم:طلسم ۳۰ساله رو تو نابود کردی.

من:فکر نمی کردم کسی بخواد اینقدر طلسم قوی تو اون

اتاقک ته باغ دفن کنه همه چیز عجیب بود.

کیارش با شور خاصی نگاهم می کرد.

خانم بزرگ: جاری من زن بدخلقی بود ولی هیچ وقت فکر نمی کردم که بره برای خونه و کاشانه ای من طلسم قوی بنویسه!

من: چه بد!!! ما هیچ وقت نمی تونیم آدم ها رو بشناسیم.  
خانم بزرگ: بلاخره موضوع مرد نقاش تمام شد، و ما هم فهمیدم اون طلسم زیادی قوی و خطری بوده که به خانواده ای مش علی هم سرایت کرده!!!

من: خیلی بده!

خانم بزرگ: کاش الان جاریم زنده بود و دلیل این همه نفرت و کینه رو ازش می پرسیدم.

خیره شدم به صورت کنجکاو خانم بزرگ. سرش را بالا گرفت خاص نگاه من کرد.

خانم بزرگ: چقدر خوب شد که مادر و پدرت تو رو اینجا گذاشتند! هر چی نباشه تو دوتا منعت برای من داشتی!!!  
حیرت زده شدم.

دوتا؟!!

من: چرا دوتا؟! (نگاه کیارش کردم و ادامه دادم: موضوع چیه؟)

خانم بزرگ: ویدا تو با موندنت اینجا اولاً طلسم و باطل کردی اون هم با پیدا شدن طلسم و جسد اون مرد نقاش

!دوما(لبخندی زد و ادامه داد:عاشق شدی و یکی رو هم  
عاشق خودت کردی...چشمانم گشاد شد....  
عاشق شدم؟!  
کی رو عاشق کردم؟!  
والا تا بوده پسرای سرکوچمونم برای من همیشه برای  
رسم عاشقی و ادب با موتورشون جلوی من ادا درمی  
آوردند، آن هم از شانس من است.  
لب زدم :چییییی؟!..

...  
کنجکاو نگاه خانم بزرگ کردم.  
التماس گونه لب زدم :خب بگین اون کیه که کن عاشقش  
شدم و اون هم عاشق من شده؟!  
ابرویی بالا انداخت و نوچی کشدار زیر لب گفت و با  
خستگی از روی مبل تکی بلند شد و لرزان لرزان رفت  
سمت اتاقش.  
دست به کمر نگاه کیارش کردم که با محبت نگاهم می  
کرد.

من:نمی گی تو؟!  
متعجب گفت :من؟!چرا من بگم..  
من:خوشحالی دیگه؟؟  
اخم کرد وگفت :من میرم اتاقم...فعلا.

دست به سینه عصبی رفتنش را نگاه کردم. ای بابا خانم  
بزرگ و کیارش چرا اینگونه هستند؟!؟!؟  
خانم بزرگ قرار بود بهم بگوید اوضاع از چه قرار  
است؟!!

اصلا کی من را می خواهد؟!  
من چه کسی را می خواهم...

.....

رمان بوک

<https://romanbook.ir/>

با دستانی آلو شده، رو بهش که با لبخند نگاهم می کرد  
گفتم: چیه آدم ندیدی؟! (با شیطننت ادامه دادم: چشم تو  
گرفتما... نه؟!)  
کیارش خاص نگاهم کرد و گفت: اگه بخوایی راستش رو  
بگم آره...  
خنده ای کردم که گفت: یعنی اگه من بهت پیشنهاد دوستی  
بدم قبول می کنی؟!  
دستانم را با دستمال کاغذی پاک کردم و نگاه صورت  
مرموز و مهربانش کردم.  
من: دوستی؟! اما که دوستیم!  
کیارش لب زد: یک دوستی دیگه منظورم.  
من هم مانده آن لب زد: چه دوستی منظورت؟!!

کیارش : معشو #قه.

تا این را گفت کفم برید ،بیا ویدا خاک به سرا ،آمدی  
عاشقش کنی که بدتر شد جای عاشقی او تو را یک جور  
تفسیر کرد.

اخم کردم که متعجب شد .

من: تو راجب من چه فکری کردی؟! فکر کردی من از  
اون دخترام....نخیر من اونجوری نیستم که معشوقه ای  
کسی بشم.

کیارش حیرت زده گفت :ویدا چی می گی من منظورم  
کلا اون نبود !

من:پس منظورت چیه؟!!

کیارش:منظورم این که اگر من بهت پیشنهاد ازدواج بدم  
تو قبول می کنی ،یا نه؟!!

باز هم تعجب کردم عجباً...

من:خب خب...نمی دانستم چه بگویم!

کیارش:تو با من ازدواج می کنی؟!!

متحیر گفتم :داری جدی جدی بهم پیشنهاد ازدواج میدی  
؟یا داری شوخی می کنی...

جدی نگاهم کرد و گفت :جدی دارم می گم.

تا این را گفت ،دستانم لرزید و دستمال کاغذی از دستم  
ول شد و افتاد بر روی کفشم....

کیارش تا من متحیر را دید لب زد: خوب؟! نگفتی ...  
از آنجایی که من خیلی رک بودم، آرام لب زدم: بابا منو  
می خوایی با...

ادامه ندادم تا که خودش معنی نهفته از حرفم را بداند.  
که دانست چرا که گفت: قلبا می خوام.

لبانم لرزید پس او عاشقم شده، و من موفق شدم.  
مرموز گفتم: اگر من پیشنهادات رو قبول نکنم اونوقت  
چیکار می کنی؟!!

کیارش عمیق نگاهم کرد و بالحنی که تا الان از او  
نشنیده بودم و جدی و ترسان گفت: مگه دست خودته!  
چشمانم درشت شد، این دیگر کیارش نیست، هست؟!  
بچم جنی شده ...

کیارش: ویدا عیب نداره که الان نمی تونی جوابم رو بدی  
ولی من ازت تا فردا یک جواب می خوام.  
من: فردا زوده، من قراره یک تصمیمی بگیرم که  
سرنوشت ساز زندگی من ...

کیارش: دو روز کافیه ...  
اخم کردم و گفتم: زور گو نبودی! چی شد یک هو ...  
کیارش: تازه فهمیدم باید با زور باهات حرف زد ..  
تخس لب زدم: به احتمال زیاد جواب من شاید نه باشه.  
کیارش پوزخندی زد و گفت: بشین به همین خیال ...

من: کدوم خیال؟؟

کیارش: همه روی من حساب باز می کنند تو نخوایی من از همه خانم و پدر و مادرت خواستگاریت می کنم اون ها بی برو برگرد قبولم می کنن.

من: چقدر تو خودشیفته ای، پس اون کسی که مادرت برات در نظر گرفته چی؟!، نکنه می خوایی با خانوادت کات کنی، و بدون خانوادت بیایی خواستگاریم.؟.

کیارش: اولاً من اون دختر رو نمی خوام.

من: چرا نمی خوایی مگه چشمه؟!.

کیارش: یک چیزی راجبش شنیدم که زیاد باب میل من نیست.

من: چی شنیدی راجبش؟!.

کیارش: می گن زیادی شر و شیطون ..

وا خب که من هم زیادی شر و شیطونم حتی بیشتر از آن دختر، این حالا شیطنت های زیاده من را ندیده اگر ببیند چه می گوید ..

من: من هم زیادی شر و شیطونم حتی بیشتر از اون دختر...

کیارش با شیفتگی نگاهم کرد و گفت: مال تو به دل می شینه...

من: عه نه بابا می خوایی با این حرفات خرم کنی با جواب بله رو بهت بدم، کور خوندی... آقا ما از اوناش نیستم.

کیارش خندید و گفت: ولی من خیلی ازت خوشم اومده نمی تونم ازت بگذرم.

لبخندی زدم و گفتم: پس انتخاب مادرت چی؟! کیارش: خودم حلش می کنم!

من: راضی می شن؟ کیارش: اون ها اگر تو رو ببینن راضی می شن... من: حالا قراره کی بری راضیش کنی؟! کیارش: اگر تا دو روز آینده جوابت بله باشه آخر این هفته میرم.

لب زدم: عجله داری؟! کیارش: سنم داره می ره بالا، باید زن بگیریم خوب اون هم چه کسی بهتر از تو، که زیادی تو قلب من جا باز کردی..

من: زیادی روی من حساب باز نکن که من هنوز بله رو ندادم.

کیارش: بلاخره که میدی! من: مادرت نگفت کدوم دختر رو برات در نظر گرفته یا اسمش چیه؟



کیارش: نه چیزی نگفت، فقط می دونم شر و شیطان، تک فرزنده....

لبانم را گزیدم، خاله انیس هم یک دختر داشت که از من دوسال بزرگ تر بود که او هم خیلی شیطان است و خاص، نکند او را می گوید!؟

یک آن به او حسودی ام شد، یعنی من انتخاب کیارش هستم، انتخاب مادرش نیستم!

چه بد، دلم می خواست انتخاب هر دو باشو.  
کیارش: خوب!؟

دست به چانه شدم و لب زدم: باید فکر کنم و جدا از اون من کلی شرط و شروط دارم الکی که نیست.

خنده ای کرد و گفت: هر چی باشه قبول!

من: حتی اگه تمام اموالت رو بگم به نامم بزنی می زنی!؟  
کیارش جدی شد، نگاه گرمی بر صورتم انداخت که شدیداً خجالت کشیدم.

کیارش: همه چیز برای تو عه، نیازی به نگرانی نیست.  
اوووو بابا عجب این آدمی است، خوششان آمد، من غلط کنم به تو بگویم که نه، مگر از جانم سیر شده باشم، ادم به هلویی، وای ویدا که چقدر هیزی...!

کیارش با لبخند منظور داری گفت: فکر کنم قبولم کردی نه!؟

من: خب هنوز نه ، راستش چند تا از شرط های دیگه ای  
من هم مونده...

کیارش: خب بگو می شنوم.

من: هنوز باورم نمی شه که بهم پیشنهاد ازدواج دادی (معنا  
دار ادامه دادم: نکنه این نقشت بود که من رو بیاری  
بیرون تا این پیشنهاد رو بهم بدید کلک!؟  
کیارش: راستش و بخوایی آره یک نقشه بود ، آخه دیگه  
نمی تونستم تحمل کنم... اون هم حتی یک ثانیه...  
لبانم از ذوق جمع شد.

کیارش خم شد بر روی میز و گفت: من رو اینطوری نگاه  
نکن من خیلی بی طاقتم !  
من: من چیکار کنم ، باید فکر کنم ببینم مرد زندگی هستی  
یا نه!

ابرو هایش بالا پرید و خنده ای کرد.

من: مسخرم نکن دارم جدی می گم ، زندگی الکی نیست..  
کیارش با تحسین نگاهم کرد .... سری برای حرفم تکان  
داد... لبخند دستپاچه ای زدم.  
نگاه جذاب کیارش بر روی لبخندم خشک شد... و.

.....

داشتم می رفتم اتاقم که کیارش صدایم کرد ، برگشتم کلافه  
دیدمش.

من: بله؟

کیارش دست به جیب نزدیکم شد و با جذبۀ گفت: چرا بله  
رو نمیدی! قصدت از این کار ها چیه؟  
اخم کردم و گفتم: خوب قرار نیست که زودی تصمیم  
عجولانه بگیرم مسئله ای یک عمر زندگی... نزدیک ترم  
شد و گفت: زندگی با من سخته؟  
من: گفتم که باید فکر کنم.

خواست من را در حصارش بگیرد که نداشتم که تحریک  
تر شد و آخر دستم را گرفت و کشید و من را چسباند بر  
خودش، من را در حصارش گرفت و محکم در صورتم  
توپید: حق نداری از حصار من قرار کن، تو هم باید بله  
رو بدییی تو مال منی ویدا پس کم اذیتم کن که روزی  
نیست که بدون فکر تو خوابم ببره....

بعد هم بدون منتظر حرفی از جانب من، من را گرفت و  
عمیق بوسید که ترسیده نگاه پنجره های خانه می کردم  
هراس این را داشتم که خانم بزرگ و تینا خانوم با مش  
علی ما را اینگونه نافرمان ببینند و گرنه ته دلم از بوسه ای  
گرم کیارش به تاب تاب افتاده بود و خودم هم خوشم می  
آمد.

لب زدم: کیارش؟

کیارش: جونم..

من: زشته برو عقب الان ممکنه کسی ببینه.

کیارش: بگو مال منی؟ کلافه شدم.

من: بس کن کیارش .

چانه ام را با حرارت بوسید که کم بود از آغوشش بیوفتم

زمین که محکم گرفت و گفت: تو هم که بی تابی پس این

منتظر گذاشتن هات چیه!؟

نالیدم: کیارش.

کیارش لبانم را بر گونه ام مالید که بیشتر نالیدم.

کیارش: باشه کاریت ندارم فقط بدون تو مال منی بالا

بری پایین بیایی تو مال (به سینه اش اشاره کرد) منی، مال

من.

از خودخواهش اش به وجد آمده بودم دیوانه بود برای

خودش.

حرفش با اینکه زور بود ولی بر قلب من عاشق بدجوری

می نشست و قلب بی قرارم را بیشتر بی تاب خودش می

کرد.

.....

ناراحت لب زدم: آخه چرا مامان!؟

مادر: حرف نزن فقط بگو چشم.

تخس گفتم: بعد از یک ماه زنگ زدی و من رو به زور

وادار کنی؟

مادر: دخترم بس کن ، کم حرف بزن و فقط ببین چی می گم.

اخم کرده گفتم : بفرمایید!

مادر: خواستگار داری !  
کلافه شدم.

مادر: نپرس کیه که فعلا نمی تونم در این باره برات حرفی بزنم.

من: خب؟

مادر: باید قبول کنی چون طرف خیلی گل و آقااست.

دست به کمر که ایستاده بودم با حرف بعدی مادر ، اول کمی متعجب ماندم ولی بعد چنان عصبی شدم که حد

نداشت. چون دستانم را از کمرم جدا کردن و جیغ

زدم: مامانم خانم این زندگی من نه شما! بعد هم لطفا اذیتم

نکنید هی به من زور نگیدددد(عاصی شده ادامه

دادم: خسته شدم از دستتون.

خواست چیزی بگه که با حرص گوشه را کوبیدم بر

زمین ، باعث شد گوشه چند تیکه شود.

عصبی و گستاخ لبانم را مدام گاز گرفتم و دور خودم

چرخیدم... همش زور ، همش اجبار ، همش... آه ، دیگر نمی

کشم.

گفت ایتالیا نیا گفتم چشم،گفت خانوم باش و شیطننت نکن  
گفتم باشه ،گفت زیاد نخند گفتم چشم،هی گفت و من هم  
گفتم چشم.

آخر چه دارم که بگویم.اخم کردم و بی حال به سمت باغ  
رفتم ،همان طور که سلانه سلانه به سمت باغ قدم می  
زاشتم زیر لب هم با خودم آهنگ مورد علاقه ام را  
زمزمه می کردم،بی حوصله دستی لایه موهای پرپشت و  
پریشانم کشیدم و در باغ را باز کردم و رفتم داخل.  
بوی درختان و گل ها و چمن ها و بوی خاک و گل همه  
و همه باعث شده بود که حال روحی ام بعد از دعوا و  
بحث با مادرم خوب شود.

رفتم سمت درخت و تکیه دادم به آن ولی قبل از آن برگ  
درخت را کندم و با آن مشغول سرگرمی و بازی شدم.  
سرم پایین بود در حال و هوای خودم بودم که یک هو  
دستی بر روی گونه ام نشست و گونه ام کمی فشرد و  
پشت بندش صدای گرم و نرم و محبت آمیزش هم گوشم  
را نوازش کرد ،و نفس های گرمش لاله ای گوشم را  
قلقلک می داد.

عشق من چرا ناراحته ؟

صدای کیارش من را داشت هوایی ام می کرد...سرم را  
بالا آوردم و کیارش در نزدیک خود دیدم ،نگاهم در نگاه

رنگین کمانی اش افتاد لبانم کمی کش آمدند ولی وقتی  
حرف های مادر در ذهنم خطور کرد، دلم گرفت چرا که  
من قرار است به اجبار با کسی ازدواج کنم که حتی ذره  
به او حس ندارم، اصلا او کیست؟! کجاست؟! مانند  
کیارش است یا خیر؟! نه نه خدا من فقط کیارش را می  
خوام نه او را، من نمی گذارم مادرم من را وادار کنند که  
آن به خواسته اش بدهم.

کیارش: ویدا!

صدایش آخ صدایش انگار دارو بود برای روح و قلب نا  
آرامم... لبانم لرزید.

من: کیارش!؟

کیارش: جان کیارش؟

حرف دلکش باعث شد کمی از آشفتگی هایم کم شود.

من: حالم بده!

اخم کرد.

بازویم را گرفت و کمی بیشتر نزدیکم شد.

من: حس می کنم تو یک گودال گیر کردم.

کیارش: اتفاقی افتاده؟

من: نمی دونم...

لب زد: جوابت چیه؟؟ با من ازدواج می کنی؟! عمیق

نگاهش کردم... خدایا من کیارش را می خواستم نه کس

دیگری را آنوقت مادرم من را دارد مجبور می کند با کسی مزدوج بشم که حتی کوچک ترین حسی به او ندارم.

من: اگر باهات ازدواج کنم، قول میدی اذیتم نکنی؟  
کیارش با این حرف، پیشانی اش را بر پیشانی ام چسباند که تنم لرزید خودش هم متوجه شد...  
عمیق نفس کشید که باعث شد عطرش بر دماغم بخورد.  
کیارش: ویدا من حاضرم بمیرم ولی تو همیشه بخندی، من (بازویم را فشرد) حاضر نیستم تو رو، تو این وضعیت بدی ببینم.

من: نمی دونم آخه، خانوادم قبولت می کنن یا نه!  
کیارش: برای چی؟  
همه ای حرف های مادر را به او گفتم که عصبی شد من را رها کرد و رفت عقب، نگاهش و مردمک چشمانش می لرزیدند.

لب زدم: نمی دونم که اوضاع از چه قراره! ولی من (نگاهم کرد و نگاهش کردم) تو رو می خوام.  
با این جمله ای کوتاه و احساسی ام، چشمانش درشت شد.  
من: تو این چند روزی که بهم مهلت داده بودی من در واقع تو رو از خیلی وقت پیش پسندیده بودم و قبولت کردم، این مهلت مصلحتی هم برای ناز کردن و اذیت



کردنت بود و گرنه من (دستم را روی قلبم گذاشتم) تو رو  
می خوام و قلبم هم تو رو می خواد ...  
دهانش باز مانده بود.  
آمد نزدیکم و تند گفتم: می ترسم مادرم نخواد و بعد اتفاق  
خاصی رخ بده.  
من را چسباند به درخت و بی توجه به حرفم پچ زد: پس  
بلاخره بهم بعد از این چند روز بله رو دادی!  
من: کیارش من...  
کیارش: چرا از اون اول هم برای من و دل من خاص  
بودی؟!  
من: کیارش باید این موضوع رو به خانم بزرگ بگیم.  
کیارش باز هم به حرفم بی توجهی کرد و گفت: دوباره  
بگو بله؟  
بازویم در حصار دستانش غرق بود.  
من: بله !!!  
کیارش خم شد و من را در آغوشش کشید .  
کیارش: نگران چیزی نباش من همه چیز رو حل می کنم  
عزیز دلم...  
من را در آغوشش حل کرد.

با لب و لوجه ای آویزان دستانم را بالا آوردم و دور  
کمرش حلقه کردم، مانند کودکان صورتم را بر سینه ای  
محکم و ورزش کاری اش فشردم.

....

من: خوب تو باید اول بگی من که روم نمی شه!  
کیارش ناچار شد و گفت: باشه اینم روش ولی خوب می  
ترسم نتونم بدستت بیارم.  
لبخند پت و پهنی تحویلش دادم و گفتم: مهم نیست، ما دوتا  
اگر هم بهم نرسیدیم دست و هم رو می گیریم و از ایران  
فرار می کنیم و می ریم ایتالیا.  
کیارش دلخور گفت: واقعا که! معلومه تو ایتالیا رو از من  
بیشتر دوست داری!  
متحیر گفتم: کیارش بس کن تو که می دونی من چقدر  
پیش مرگم.  
کیارش طلبکار گفت: بایدم باشی!  
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: برو داخل و به عمه خانم  
بگو که می خوایی با من مزدوج بشی!  
کیارش کمرم را گرفت و با لحن جذابش گفت: تورو هم با  
خودم می برم.  
خواستم چیزی بگویم که من را همراه خود به سمت خانه  
برد.

...  
 خانم لبخندی زد و من متحیر از حرفای قبلی اش بودم.  
 او گفته بود که در شبی که من در پی حل کردن آن طلسم  
 بودم کیارش ناقلا رفته و از عشقی که نسبت به من در  
 کنج دلش داشته به خانم بزرگ گفته و خانم بزرگ... لبانم  
 را گاز گرفتم.  
 خانم بزرگ هم گفته باید با من صحبت کند تا نظر من را  
 نسبت به خودش جویا شود.  
 محکم زدم بر بازویش که صدای آخش درآمد و پشت  
 بندش صدای خنده ای ریز تینا و خانم بزرگ آمد.  
 کیارش: ویدا چیکار می کنی!  
 صورتش مچاله شده بود حقش است، این مارمولک هفت  
 خط این موضوع را به من نگفته آنوقت من باید این حرف  
 را از دهان مبارک خانم بزرگ بشنوم.  
 لبانم جمع شدند....  
 تاسف بار گفتم: معلومه از تو شوهر در نیامد از اول  
 زندگی عاشقانه من و تو، پنهان کاری بوده تو الان  
 اینجوری فردا قراره چطوری باشی، فقط قرار بود ته دل  
 من رو خالی کنی...  
 کیارش لبخندی زد و گفت: عزیزم خوب این یک  
 سورپرایز بوده.

عصبی شدم و خواستم چیزی بگویم که خانم بزرگ گفت:  
 ویدا عصبی نشو، (برگشتم خیره شدم به لبخند عمیق  
 خانم بزرگ) شما دونفر از یک سوپرایز دیگه هم غافلید!  
 متعجب خیره خیره نگاهش کردم.

خانم بزرگ: تقریباً سه ماه پیش سمیه خانم، مادر  
 کیارش (کیارش کنجکاو نگاه خانم بزرگ می کرد) زنگ  
 به من و تو رو از من برای آخرین پسرش خواستگاری  
 کرد (با این حرف خانم بزرگ هر چند کم و پر معنا  
 باعث شد شوکه زده من و کیارش بهم زل بزنیم) آره حق  
 دارید هم شوکه بشید این ماجرا زیادی تعجب بر  
 انگیزه، وقتی سمیه ویدا رو از من خواستگاری کرد  
 ،خیلی خوشحال شدم آخه پسرش خیلی آقا و متین بود، و  
 کل دخترا برای بودن باهاش حسابی جنجال بپا کرده بود  
 ،دقیقه لی نکشید که زنگ زدم به دخترم و جریان رو گفتم  
 همون شب دخترم همراه همسرش اومد خونه ای ما، تا از  
 جریان پیش آمده آگاه بشن من هم موضوع رو گفتم، هر  
 دو تا شون حسابی راضی بودن، من هم به سمیه و  
 همسرش زنگ زدم و اونا هم تو جمع ما حضور پیدا  
 کردند، خانواده ها حسابی راضی بودند و ارزو شون بود  
 که این دو تا جوان با هم ازدواج کنند هم دختر تک بود هم  
 پسر! فقط می موند حس دخترک که کاملاً شر و شیطون

بود با هر پسری نمی ساخت و می موند تنفر پسر نسبت به دخترا..نشستیم دور هم حسابی فکر کردیم دنبال راه تازه ای بودیم ،که یک هو دخترم گفت درسته که این خواستگاری و ازدواج قراره مدتی طولی بکشه تا انجام بشه ولی بنظرم خوبه که این دونفر هم رو ببین و عاشق هم بشن و بعد خودشون مشتاق از دواج باهم بشن...سمیه خانم و همسرش تایید کردند و گفتند این طوری خوبه..و برای هر دوست لازمه.دخترم بعد گفت که ما قراره تا یک ماه و نیم دیگه بریم ایتالیا برای حل شغل همسر م می ریم ایتالیا اون هم به مدت دو ماه،من ویدا رو میارم اینجا و شما هم کاری کنید که پسر بیاد،سمیه خانم به خوبی پسرش رو می شناخته وقتی پسرش عصبی و کلافه می شه،به تنها جایی که رو میاره همین خونه و عمارت من ،چرا که اینجا آروم می شه،سمیه خانم گفت من اینقدر بهش فشار میارم تا به اینجا پناه بیاره شما هم دختر رو جور کنید ،نقشه کشیدیم تا شما رو عاشق هم کنیم و بعد خودتون مشتاق از دواج با هم بشید که (لبخندش وسعت یافت)شد و شما الان برای ازدواج با هم دیگه اومد نظر من رو می خوایید و پشت بندش نظر خوانواده هاتون،در واقع شما دونفر خیلی وقته با هم دیگه باید ازدواج می کردید این زمان کوتاه و دراز هم برای شناخت بیشتر

نسبت بهم دیگه بوده و بس، و حال من خیلی راضی ام که شما قراره باهم دیگه ازدواج کنید... و تو ویدا مادرت که چند روز پیش باهات صحبت کرده بود و تو رو مجبور به ازدواج با کسی کرد که نمی شناختیش در واقع اون شخص کیارش بوده و تو کیارش همون دختر شر و شیطونی که تو قبولش نمی کردی همین ویدای من. وقتی صحبت هایش تمام از شدت شوکه و حیرت چشمانم درشت شده بود و زل زدم به کیارش.. او هم مانند من خیره شده بود ....

بعد از ثانیه های کوتاهی بر خودمان آمدم... و من با شدت زدم زیر خنده و ذوق زده بلند خندیدم. کیارش هم با چشمان شوق زده لب زد: باورم نمی شه.. خانم بزرگ تر هیجانانگیز مال لب زد: تینا برو شیرینی بخر و بیار، قراره امروز همه چیز رو به خانواده ها بگم، قراره عروسی برپا بشه اون هم تو خونه ای من!! باز هم خندیدم و کیارش سری برای خنده هایم تکان داد... و گفت: می دونی که ویدا دارم دیوونه می شم یعنی تموم این مدت من و تو... ادامه نداد. من: می دونم عزیزم دقیقا من هم اینطوری ام.

کیارش دستانم را گرفت و جلوی خانم بزرگ دستانم را  
بوسید و آرام گفت: خداروشکر که از اول هم مال من  
بودی!

من: مال تو نه قسمت تو.

کیارش: قربون اون نگاه خاکستریت بشم من.

من: جوووون، کجا رفتی با این عشق دلی.

کیارش خواست چیزی بگوید که با صدای خانم بزرگ  
برگشتیم سمتش و او گفت: معلومه آتیش عشقتون هم  
بدجوری تنده ها بنظرم همین امشب جریان رو باید  
صدر صد به خانواده هاتون اطلاع بدم تا کار از کار  
نگذشته.

وا ماندم و کیارش زد زیر خنده .

اخم کرده ،نگاهشان کردم.

یعنی چی که کار از کار نگذشته؟؟

اصلا یعنی چه!؟

مگر قرار است مشکلی رخ دهد...

.....

دست به کمر گفتم : منظور خانم بزرگ از اون حرفش

چی بود؟

کیارش: کدوم حرفش؟

لبانم در هم جمع شد و گفتم: برگشت گفت که کار از کار گذشته باید جریان رو سریع به خانواده ها بگیریم! منظورش از اون کار از کار گذشته چی بود؟ کیارش لبخند مرموزی زد و گفت: تو فکر می کنی منظورش از این حرف چی بود؟؟

تخس گفتم: نمی دونم فعلا که دارم از تو می پرسم تا بدونم و اطلاعاتی بره بالا؟

کیارش با حرف من زیر خندید و گفت: خدایی نفهمیدی منظور عمه خانم رو؟

پوفی زیر لب کشیدم و کلافه لب زدم: نه نفهمیدم... کیارش نزدیکم شد و کمرم را در حصارش گرفت، نفس های گرمش بر صورتم خورد و آرام لب زد: وقتی دید ما داریم باهم عاشقانه بزر خورد می کنیم گفت که می ترسم کار دستمون بدید اونقدری که آتیش عشقی هر دوتا اون زیاده...

کمی که به ته حرفش فکر کردم، تازه دو هزار کیجم افتاد که بعله اوضاع از چه قرار است!

آب دهانم را با سر و صدا قورت دادم و با چشمانی ترسیده نگاه کیارش کردم که خمار نگاهش چشمانم را نشانه گرفته بود.

کیارش کمرم را فشرد و پچ زد: نفهمیدی؟؟



من: خوب که چی! برو کنار.  
 دستانش را از دورم باز کردم و آرام کنار کشیدم که دوباره آمد نزدیکم و دلخور گفت: خوب چرا تو اینطوری دوری می کنی! قرار نیست که الان همچین اتفاقی رخ بده.

چشمانم تا آخرین حد درشت شد.  
 من: اصلا اتفاقی نمی افته چه برسه که بخواد اتفاق بیوفته...

کیارش شوکه زده نالید: ویدا...  
 تازه فهمیدم چه گفتم!!!!  
 عجب خری هستمااا.

کم بزنم زیر خنده، دست گذاشته بودم روی نقطه ضعفش.  
 برای اینکه بیشتر اذیتش کنم عصبی گفتم: کیارش تو واقعا چطور روت می شه این حرف رو به من بزتی، (نمایشی پوز خندی زدم و ادامه داد: خدارو شکر فهمیدم که منو برای چی می خوایی، هوس هه!  
 کیارش عصبی شد و محکم توپید: بس کن بفهم چی داری می گی.

من: مگه غیر از این؟  
 کیارش بازویم را گرفت و فشرد.

کیارش: کم حرف بلوف بزن، چرا داری همه چیز رو باهم قاطی می کنی! من دوست دارم و با عشق او مدم سمت و گرنه من که تا حالا به هیچ دختری هم نگاه نکردم خودت که خبر داری.

اخم کرده لب زدم: بایدم همینطور باشه، من هم با کسی نبودم این موضوع ربطی به این کارها نداره.

من را کشاند سمت خودش و لبانش را چسباند بر گوشم و گفت: پس چرا داری چرت و پرت می گی؟ عمه خانم حالا یک حرفی زده تو چرا داری اینطوری می کنی!؟

من: تمومش کن.

کیارش: مگه من حرفی زدم؟

من: کیارش لطفا.

نگاهم را از نگاه رنگی اش دزدیدم.

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید و محکم و جدی زمزمه وار در گوشم خواند: بمیرم یک روزی که اگر بفهمم تو رو فقط بخاطر هوس ها و لذت های ماد#ی خواسته بودم.... قلب من با هر نگاه تو جون می گیره، پس سعی کن کمتر نگاهت رو از نگاه من بدوزی.

آرام رهایم کرد و رفت.

گوشم می سوخت، نفس های گرمش و نگاه آتشی اش همه و همه تصحیح حرف های خانم بزرگ بود، من به خوبی

می دانستم که کیارش من را دوست دارد و من را... سرم را این طرف چرخاندم و دستان سردم را دور خودم گرفتم و قدم به قدم رفتم سمت اتاقم که خودم را برای شب آماده کنم، لب زدم: من هم بدجور قاطی مرغ ها شدم.

.....

خانومانه و متین نشسته بودم بر روی صندلی و دخترها هم بالای سر من پارچه ای سفید گرفته بودند و دیگری هم قند می سایید. مادر راضی بنظر می رسید.

خب حق داشت بعد عمری دارم خانومانه برخورد می کنم این کم چیزی نیست، منی که عمری مانند دیوانگان برخورد می کردم حالا... لبخند جمعی زدم و نگاه حاج آقا کردم...

:عروس خانم برای بار دوم می پرسم آیا وکیلیم؟! :

:عروس خانم رفته دست به آب؟

متعجب نگاهم در نگاه خندان و لب خندان فامیل و جمع حاضر در محضر افتاد. عصبی بلند شدم و نگاهم در نگاه شیطون عمو خورد..

صورتتم را آرام چرخاندم و نگاهم به کیارش خورد که لبش را از شدت خنده گاز گرفته بود.

من: داری می خندی؟

کیارش: آخه خیلی باحال بود.  
 من: خبرم برسه من که اینجا هستم کجا دست به آبم!  
 برگشتم و خیره شدم به عمو.  
 من: عمو جون اینجا هم دست از سر کچلمون بر نمی  
 داری!؟

عمو: دیدم داری متین و خانومانه بر خورد می کنی دلم  
 نیومد این دم دمای آخری کمی وقارت رو بریزم و اذیتت  
 کنم.

بیا ببین ها منکه خواستم آدم باشم ولی این ها نمی گذارند.  
 یعنی زالویی هستند بر بدن من.

حرصی گلم را بی هوا پرت کردم سمتش که صدای هین  
 گفتن جمعیت بلند شد، کاملاً خورد به ملاجش که قشنگ  
 صدای آخش درآمد و مادرم غرید: ویدا، خاک به سرم  
 اینجا هم ول نمی کخوردمثلاً عروسی ها..  
 پدرم خنده ای کرد و گفت: آفرین دختر بابا.  
 خانم بزرگ: بس کنید اینجا مراسم.

سمیه خانم و جاری هایم بدجور به خنده افتاده بودند.  
 کیارش ریز ریز صورتش را انور چرخانده بود و قشنگ  
 می خندید. حاج آقا شوکه شده بود برای اینکه سریع از  
 محضر فرار کند سریع و ترسیده گفت: عروس خانم برای

بار سوم می پرسم آیا وکیلیم؟ برگشتم و بلند و کلافه گفتم:  
 بله البته با اجازه ای خودمممم....  
 همگی زدند زیر خنده و گفتند: به به چه عروس دلاوری.  
 من هم کوتاهی نکردم دستانم را بر روی سینه ای گذاشتم  
 و خم شدم و لب زدم: چاکریم داششششش.  
 باز همگی به خنده افتاده بودند.

مادر کم بود بزند زیر گریه، آنقدر که من سعی کردم  
 آدمی زادی بر خورد کنم نشد که نشد طفلک از دست من  
 چه می کشد.

کیارش از خنده پخش شده بود، این هم از نامزدی ما....  
 عمو با چهره ای خندان لب زد: به به چه وقاری.  
 خواستم باز چیزی به سمتش پرت کنم که تند فرار کرد و  
 گفت: ایشالله به پای هم فسیل بشید.....  
 شیطون شده بودم، لبایم بسیار سرخ و هوس بر انگیز  
 بود.

نیم نگاهی بر تن خودم انداختم لبانم کش آمدند. لباس تنگ  
 قرمز چه ها که نمی کند، دوره ای نامزدی هم برای  
 خودش عالمی دارد، خپاستم در اتاقش را باز کنم که پدر  
 شوهر آمد سمت راه رو، هول زده بدون هیچ تعللی رفتم  
 سمت کنار اتاق و خودم را چسباندم به دیوار، تا پدر  
 شوهرم رفت آسوده نفسی کشیدم خواستم برم سمت اتاقش

که در اتاقش باز شد و کیارش خسته و کلافه از اتاقش زد بیرون ، و پشت بندش هم یک مرد از اتاقش بیرون آمد . چشمانم درشت شد .

کیارش با او دست داد و گفت :باشه پس، کار اون پرونده رو میدم دست تو و احسان، تا چند روز دیگه کامل حلش کنیم.

مرد:حتما فعلا.

کیارش برایش سری تکان داد.

تا مرد رفت با تأسف سری برای خودم تکان دادم و آرام زدم بر سرم خوب شد که پدر شوهرم آمد و گرنه اینطوری باید جلوی دوستش ظاهر می شدم و کیارش هم که غیرتی اوه اوه چه ها که نمی شد.

کیارش رفت داخل اتاقش و چندی بعد برق اتاقش را خاموش کرد ،وای نکند بخوابد باید سریع بروم داخل...نگاهم بر ساعت روی دیوار افتاد ساعت یک شب بود ولی کیارش فردا باید برود شرکت جلسه ای مهمی در پیش دارد.

رفتم سمت اتاقش و بدون در زدن در را باز کردم و رفتم داخل ،در را بستم ، و تکیه دادم به در،نگاهش کردم.

یک زیر پوش سیاه مردانه تنش بود و یک شلوار اسپرت سیاه هم به پا داشت، موهای جذابش بر پیشانی اش ریخته بودند.

متوجه صدای در شد چرا که نیم خیز شد و با چشمانی ریز نگاهم کرد.

فکر کنم یک موجود قرمز پوشی را در اتاق تاریک ببینی چیکار می کنی؟!!

طفلک کیارش... کیارش: ویدا تویی؟  
لب زدم: بله خودمم.

کلید برق را زدم که چشمانش را محکم بست و سریع باز کرد، تا چشمانش را باز کرد، نگاهش به تن سفید لباس قرمز افتاد، چشمانش برق زد و سیب گلویش قشنگ تکانی خورد.

خیره خیره داشت با نگاهش بر اندازم می کرد.  
از بالا به پایین و از پایین به بالا آنقدر اینطوری نگاهم کرد که خجالت زده شدم.

من: او مدم کنار تو بخوابم (مظلوم تر ادامه دادم: می ذاری؟!!

سرم را تکان دادم که موهایم بر روی شانه هایت ریخت که زل به موهایم و شانه های برهنه ام، بی حرکت بود.

دیدم که او نه جوابی می دهد نه حرکتی ،کسل شدم و برگشتم خواستم در را باز کنم که یک هو دستی دور کمرم حلقه شد و من را بر خودش چسباند و زیر گوشم لب زد:دیوانم داری می کنی تو!

بعد هم گردنم را بو کشید ،لبخندی زدم و گفتم :من که کاری نمی کنم اگه دوست نداری کنارت بخوابم بهم بگو ،آخه خیلی خوابم میاد.

کیارش:چرا نخوام کنارم باشی من که از خدومه خودتم که می دونی که من نسبت به تو چه عشقی دارم .

گردنم را عمیق بوسید و من را برگرداند سمت خودش و آرام بغلم کرد.

برگشت و کلید برق اتاق را زد و من را برد سمت تخت خوابش،رویم خیمه زد و گفت :کم کم داری از مرز شیطونی هم که رد می شی ،دیدی من بی تاب تر شدم و کار دستت دادما...

شیطون تر گفتم :بده(چشمکی زدم که آرام گفت خدا بهم صبر بده..

من:خوابم میادا برو کنار ببینم می خوام کنارت بکیم... کیارش خنده ای کرد و گونه ام را بوسید و کنارم دراز کشید و من را به سمت خود کشانده و از پشت بغلم



کرد، زیر گوشم زمزمه کرد: اگه تو نبودی من تا الان می مردم.  
 خنده ای کردم که گفت: همین خنده هات دلیل زندگی من.  
 بیشتر خندیدم.

..... شنلم را کلافه تکان دادم و کمی کنار زدم و لب زدم  
 پوف پختم کیارش، کی می رسیم خونه ای خانم بزرگ؟  
 کیارش کراواتش را کمی شل کرد و گفت: عزیزم تا یک  
 ربع دیگه اونجا مییم تحمل کن.  
 من: نمی تونم گرمه.

کیارش از کلافگی من کلافه شد و بیشتر سرعت ماشین  
 را زیاد کرد، نای حرف زدن نداشتم آنقدر که هوا گرم  
 بود.... تا رسیدن بدون اینکه منتظر کیارش باشم سریع از  
 ماشین پریدم که باعث شد مردم حاضر در آنجا به خنده  
 بیوفتند.

کیارش ماشین را خاموش کرد و با خنده ای ریزی آمد  
 سمتم و دستانم را از زیر شنلم گرفت و آرام لب  
 زد: عزیزم صبر می کردی تا میومدم، فیلم بردار داره فیلم  
 می گیره زشته.

نالیدم: کیارش بس کن که دارم از شدت گرما می میرم.  
 کیارش دستانم را فشرد و گفت: الان دلت چی می خواد؟

من: این لباس سنگین و دربیارم و برم استخر.  
کیارش خمار نگاهم کرد .  
خنده ای بر نگاهش کردم و شیطون گفتم: اگه تو هم  
بخوایی می برمت مسئله ای نیست.  
کیارش لعنتی آرامی زیر لب گفت و زیر گوشم لب زد  
:تو قراره تا شب من رو چقدر بی تاب کنی؟!  
با ناز گفتم: هر چقدر که زورم می رسه!  
کیارش: یه خورده هم به فکر من باش.  
من: به فکرتم که می گم دیگه ..  
کیارش: باورم نمی شه، همه ای این اتفاق ها یک نقشه و  
یک راز بوده، وقتی بله رو گفتی دل من باور کرده که می  
شه یک دختر هم عالی و فرشته باشه، تو باعث شدی  
تتفرم نسبت به دخترا از بین بره.  
لب زدم: نکنه بذاره بی وفایی کنی؟  
دلخور گفتم: ویدا من منظورم اون نبود.  
من: باشه بابا باور کردم.  
کیارش: تو این روز و شب دلخوری و ناراحتی موقوف.  
من: قبول عزیزم فقط بهم بگو که کی قراره مراسم تموم  
بشه، طاقتم رو دارم بدجور از دست میدم.  
سری تکان داد و گفت: تموم می شه، نازکم.

لبخندی زدم که مردی با گوسفندی آمدی سمت ما و با فاصله از ما سر گوسفند بی چاره را برید و پشت بند آن صدای آهنگ آمد که من ذوق زده خنده ای کردم و نگاهی به جمع انداختم. خانم بزرگ با برق نگاهش کاملاً من و کیارش را تا داخل خانه و عمارتش بدرقه کرد، تا شنلم توسط کیارش باز شد سمیه خانم با خوشحال اسفندی برایم دود کرد و مادر هم لبخند دلبرانه ای زد و گفت: وای ویدا مادر ایشالله که خوشبخت بشی تک دختر من.

من: الان خوشحالی و واقعا برای خوشبختی من یا رها شدن از دست من شیطون؟

خانم بزرگ خنده ای کرد.

مادر چشم غره ای رفت و گفت: این دم دمای آخری هم کمی خانم بودن و قشنگ بودن بد نیست آخه این چه حرف هایی که تو می زنی...

من: وای من حقیقت رو گفتم (با افسوس ادامه دادم) من هنوز هم تو کفه اون سفر ایتالیایی تو هستم.

مادر لبش را گاز گرفت و خانم بزرگ بیشتر خندید.

کیارش با خنده ای گونه ام را ناز کرد و گفت: عزیز دل من، نگران نباش من خودم هر جا که دلت بخواد می برمت.

ذوق زده گفتم: حتی ایتالیا؟

کیارش: حتی ایتالیا! از شدت خوشحالی بی توجه به جمع و مردم حاضر در خانه دستانم را دور گردن کیارش حلقه کردم و گونه اش را محکم بوسیدم که همگی در جمع و مادر و ..... چنان جیغی از سر هیجان کشیدن و گفتند: اووووووووو.

با این حرف و جیغشان خنده ای کردم و در آغوش کیارش نگاه جمع کردم که مادرم سرش را با تاسف تکان داد و گفت: صبر می کردی می رفتی خونت بعد، واقعا که عجب آدمی هستی تو این لحظات آخری هم نمی تونی کمی با حیا باشی.

خانم بزرگ سری تکان داد و چشمکی بر ایمان زد...  
من: مگه می شه، کنار شوشو جونت باشی و صبر کنی (با خنده را زدم به کیارش) می شه؟  
کیارش کمرم را فشرد.  
کیارش: نمی شه، مگه اینکه کل این مردم رو جیم بزنی و فرار کنی.

سمیه خانم و مادر اعتراض کردند که من و کیارش ریز خندیدم.

.....

.....

(یک سال بعد)

تند تند پله ها بالا رفتم و در خانه را باز کردم ،اخمانم حسابی تو هم بود و لبانم از شدت دلخوری می لرزیدند. در را محکم بستم و تکیه به در لب زدم :کیارش نمی خواستم باهات بد باشم و بحث کنم این روز ها امتحانات دانشگاه بدجور کلافم کرده بود (دلخور تر ادامه دادم:بیبخش عشق من. دستانم رفت سمت کلید برق... کلید را فشردم... سلانه سلانه رفتم سمت هال ،روی مبل چرمی نشستم و نفس عمیقی کشیدم و نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر کیارش پیچید بر دماغم. چشمانم تار از اشک شد ،دو روزه که نیست معلوم نیست این مرد کجاست ! انگار نه انگار که من زنشم. از روی مبل بلند شدم و رفتم اتاقم که در بین راه متعجب ایستادم ،یعنی ممکن است کیارش آنجا باشد؟! خانه ای خانم بزرگ!!!! یعنی احتمالا دارد یا خیر؟ ریسک بزرگی است آن هم در این ساعت شب . آخر کار کیارش بسیار جالب است ،چطور بدون ماشین رفته آنجا؟! اصلا شاید هم آنجا نباشد.

سرم را اینور و آنور کردم و بدون هیچ فکر و تعللی رفتم سمت در، قبل از آن کیفم را که بر روی میز کنار در بود چنگ زدم و از خانه خارج شدم.

....

کیارش دو روز پیش فقط به من کله خراب گفت که چقدر محتاج توجه من است و من هم آخ آخ ویدا شوهر داری آت هم خوب نیست!

دنده را عوض کردم... خاک به سر، حتی نتوانستم کنی آرامش کنم لویی که مدام در پی آرامش نگاه من است.. خودش گفته که خاکستر نگاهم، خاکستر و خاکی اش می کند ولی حال.

من هم در جواب او گفتم فعلا امتحان دارم و وقتش را ندارم.. فردای آن وقتی از خواب بلند شدم، کیارش را در کنار خودم ندیدم و خواستم به گوشی اش زنگ بزنم که دیدم گوشی اش بر روی میز بود و حتی ماشین و وسایل های ضروری را همراه خودش نبرده فقط تنها وجود و خودش را برداشته و رفته، من هم نگران بودم این حال در این دو روز باعث دیوانگی ام شده بود.

در آن شب که آلود و کمی ترسناک راه طولانی و پر خطر را به عشق کیارش راندم و رفتم... بعد از یک از هفته عروسی مان با هم دیگر رفتیم ایتالیا تا یک ماه در

آنجا ماندیم و کلی لذت بردیم مگر من سیر می شدم ، عین  
این ندید و بدید ها مدام از خودم از هر زاویه ای عکس  
می گرفتم کیارش هم طبق معمول به دیوانگی های من  
می خندید و می خندید ، تمام این خوشبختی ها را از عشق  
و وجود کیارش دارم ، تمام ماشین بوی وجودش را می  
دهد پس این مرد کجاست ???!!

.....

تینا خانم لبخندی زد و گفت :بله اینجا هستند ، بهتون بگم  
که در باغ نشستند ! ( کمی تعلل کرد و ادامه داد) دو روز  
پیش که اینجا اومدند وقتی شما رو کنارشون ندیدم حسابی  
تعجب کردم ، حالشون هم بسیار آشفته بود ، در این دو  
روز هم زیاد لب غذا نزدن و مدام در باغ و اتاقی که شما  
قبلاً در اینجا می ماندید می موند... اصلاً حالشون زیادی  
خوب نیست.

از حرف های تینا وا ماندم و بی تاب ترش شدم.  
من :گفتی تو باغ؟

تینا خانم :بله خانم در باغ حضور دارند(کنجامو ادامه  
داد:اتاقی افتادع؟

کوتاه و قاطع گفتم :نه!

سری تکان داد که ادامه دادم:ممنون تینا خانم.

بعد هم بی توجه به حرفش یا منتظر حرفش از جانب او  
دوان دوان به سمت باغ رفتم.  
سینه ام از شدت تند دویدن، خشک شده بود، سرم را  
چرخاندم و نگاه باغ کردم.  
در را باز کردم و رفتم داخل.  
نگاهم به لامپ کنار درش افتاد، ناگهان یا یک سال پیش  
افتادم که چگونه برای روشن و خاموش شدن این لامپ  
وحشت می کردم و حال... آهی کشیدم و رفتم جلو  
تر... کیارش کجایی...  
کسی را در باغ نمی دیدم، بغضم گرفته بود... لب  
زدم: آخه تو کجایی؟  
سرم را بیشتر چرخاندم که ناگهان نگاهم به فردی افتاد که  
دست به سینه تکیه به درخت چشمانش را بسته  
بود... موهای سیاهش پریشان بر روی پیشانی اش ریخته  
شده بودند، تا دیدمش آن هم با این وضع بی قرار تن گرم  
و نگاه گرمش شدم.  
آرام، آرام رفتم سمتش و مقابلش ایستادم.  
نزدیکش بودم.  
اخم کرد، متوجه حضور من شد، حضور من و عطر تن  
من.



چشمانش را زود باز کرد، تا من را مقابل خودش آن هم بی قرار دید، حیرت زده شد....

دلخور گفتم: تو که اهل جا زدن نبودی! نمی دونی که تو این دو روز چقدر بی البته بودم، داشتم از شدت بی خبری دق می کردم آخه بی معرفت چرا من رو بی خبر گذاشتی و اومدی اینجا.

بعد هم بی توجه به نگاه خاصش، دستان دست به سینه اش را از هم باز کردم و خودم را بیشتر را بر او چسباندم و لب زدم: بی معرفت، نامرد.

بعد از دقیقه ای کوتاه، دستان گرمش دورم حلقه شد و من را بر خود چسباند و چانه اش را بر سرم چسباند و با لحن گیرایی گفت: الهی که من برای نگاه بی قرارت بمیرم و پر بشم، ببخش ویدای من، ببخش، تحمل بی توجهی تو رو نداشتم، من رو ببخش که طاقتم رو از دست دادم، الهی که دل من برات بمیره.

بغض کرده نالیدم: دیگه بی خبر جایی نرو!

کیارش شیطون گفت: چشم قول میدم بدون تو حتی دستشویی هم نرم.

اعتراض کردم که خندید و گفت: باور کن قرار بود فردا صبح پیام خونه، چون تو این دو روز داشتم از دوری عطر تن و جسم تو دیوونه می شدم.

صادقانه گفتم: من که بیشتر محتاج تو هم.  
 سرم را عمیق بوسید.. من را کمی از خود فاصله داد و  
 نگاهم کرد تک تک اجزای صورتم را از هم گذراند و  
 سیب گلویش بیشتر تکان می خورد، موهای بر روی  
 پیشانی اش که با. بیشتر نوازشش می داد همه ای این ها  
 ، ما دوتا عاشق را بی قرار هم می کرد.  
 من: چیزی می خوایی بگی؟

سرش را تکان داد.  
 لبخندی زدم و دستانم را بر گونه اش گذاشتم و گفتم: بهم  
 بگو و معلم نکن.

لب زد: گفتنی نیست گلم چون من... تا به خودم پیام با  
 گرمی و آتش عشق و نرمی و داغی، بر لب#انم و تمام  
 عطر تنم و حصارش که لحظه به لحظه دورم بیشتر می  
 شد، خودم را آزاد رها کردم، در بین نفس های گرممان  
 ، لرزان گفتم: چی شد که اینطوری شد من و تو، اون هم  
 ندیده، نشناخته همه و همه... کیارش واقعا تو برام یک  
 شاهزاده ای من اینطوری نبودم.

کبارش کمرم را چنان فشرد که طاقتم را از دست دادم که  
 گفت: من خیلی وقته خودم و برای تمام لحظات با تو  
 بودن باختم، من هم همچین مردی نبودم تو دختر ۱۸ ساله  
 باعث شدی که دیوانه ای تمام نگاه و حرکات هات

بشم... بعد هم خشن و خاص من را از روی زمین بلندم  
 کردم و من را در آغوشش گرفت و سفت و محکم!  
 جذابیت آغوش و نگاهش به حدی بود که دستانم را از  
 شدت ذوق دور گردنش حلقه کردم و بیشتر فشردم و با  
 هیجان بیشتری که بر وجود هر دویمان بود با هیجان و  
 هم زمان سرمان را نزدیک هم بردیم و.....  
 (تمام)

می گویند عشق خیالی نیست، یافتنی است!  
 حقیقت بر این است!!

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در  
 گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس  
<https://romanbook.ir> وارد  
سایت شوید.



